



۱۰۰۴۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه دفتر المار و رستم از کیمیا

مؤلف: دینعلی حاجی

موضوع: تاریخ



شماره ثبت کتاب

۸۶۴۸۲

خطی «فهرست شده»

۱۳۴۰۵

کتابخانه یاقر ترقی

شماره

۱۲۱/۵۷

بازرسی شد

۲۷ - ۲۸

۱۰۰۴۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجموعه دفتر امام رضا (ع) از کاتب

مؤلف: دوران عاصی

موضوع:

تاریخ تصدیق: ۱۳۴۹



شماره ثبت کتاب

۸۶۴۸

کتابخانه یاقر ترقی

شماره

~~۱۹۹~~

۵۷/۱۲۱

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

۱۴۵

۱۳۴۰۵





شماره  
تاریخ  
برای

بسم الله الرحمن الرحیم

عید سلطانیت ایدل شاه باش	از تقی پسر سردار زاد باش
عید چه بود عمو کردن صهر خویش	باز جتن روزگار صهر خویش
د صهر صهر شو انشراق بیت قلب	از تقی آفتاب عشق رت
اصبر چه بود عجب و عشق لم یزل	سبزه دیوار عشق کلر
عشق نذر مصطفی و عورت است	کوهر کین بر کوه جدت است
عجب کس بهمان با صهر خویش	یاد آور نضرت و صهر خویش
صبر ای کس و دلایت ژردان	دلف مصری به تن محان
روز نذر و نیت ای کس طرب	دلیخت جام دل کس لب لب
عفت بند نادر دل و ناز کن	راست بر خوان و نوا آواز کن
و غم و ناز و نغمه ای کس	کر چشم از خانه و دیار برب
مطر باری چنگ و نغمه عشق	غلفه رخسار و غنچه بر لب طبع

خواجه

خبر تقی و دلی در تراب	نغمه و کس ناز اندر باب
خبر عشق است تر سرشار د	هر دفعه چشم خوان آن لکاید
صحنه ذرات جهان کشت کشت	از تقی نغمه نغمه است
بزم جوانان فایه از نغمه کشت	صحنه ای که مطلع اندر کشت
قلب عالم روح کس دلی است	تر چو نغمه دلی است
مالک ملک و ملک مقتدر	در سر سلطنت شمع مستقر
کشت طغیان شد بر طرف	از طغیان مهر سلطان نغمه
شب پر جلعان عین یعقوب	کشت چنان در دایه ای کوب
شع کین بر تخت عزت مد لکان	شاد مردان حکمران کس لکان
کشت حیدر پادشاه ماری	خوان تو از حرم بهر عشق ماری
حق آمد وقت ظهور زبیران	ای کس از قرآن خوان
کفر و عیان و فوق بر اثر در	راخت بر پشت دزد دار عذر در
شهر با طعنه کشت طاهر از ازل	ای کس کشت طاهر از ازل
نور باران رخ زین در آستان	ای کس نور آمد عیان
دست حق از آتشش آفتاب	کشت حق کس کس کس
شاد باز لکان و خفا کشت	شاد نایه کس در آستان
حرفه عشق و دلایت رخ پرید	عشق ناز آمده و صفت رسید



شادمانی با عشق، ناز و در د  
 ذکر عشق که ز سر بود و پیش  
 ده چه خوش فرود آید شمع کبر  
 هر که او در بناش عشق یار  
 سابق به هم شراب که شری  
 وصف عشق ساقی که کز کف  
 نه عطر کفم کیم نه تا کف  
 وصف و حب که شو کف کف  
 خوش چنان بر فقر دریا سیر  
 یک چون عالم طوفانی است  
 پس هم ادب که که وصف که  
 آنچه کرم لغت عشق از مرغ  
 عشق چه بود که کون غیر است  
 حله معشوق است و عاشق برده  
 عشق در جیب عرف نظریات  
 نه است حبه خدا خزان  
 عشق چه بود که محقق حله

بوی روح از رخ زری در د  
 تره را کشت که دم به نوش  
 روزی بسوی حق نشا  
 هر او با بدن دافری یار  
 تا نیم وصف عشق حیدری  
 بر دانی مشکوان اکل زخم  
 وصف عشق انجمن فخر و کرم  
 وصف عشق اسم متوکل بود  
 که خود بر ذات کیم یار  
 هر چه طایر از رخ انهم زان است  
 از زبان آن دایه ای سیکه  
 عشق بین عشق خوان عشق دانی  
 نیست غیر از حقیقت حله است  
 زند معشوق است و عاشق برده  
 عشق بحکم است محوی است  
 در کمال شریعت سب  
 لم یسیر له کفوا احمد  
 عشق چه بود

عشق چه بود ذات حسیل  
 در لعل عشق پرده بر در  
 عشق ناز که در حق با حقیقت  
 نکته بر خفم کیم ای به بصر  
 عشق در دایه شاد اندر حب  
 تا کشش چو یار افشای غم  
 از سبب کیموان غم این  
 روی خوش کشت تا بان هر دار  
 سره دانش معشوق ازل  
 آیه های وصف رخ ران  
 عشق از اعجاز حسن عیوی  
 حسن اندر حسن هر آن می فرو  
 که نمودی با مدحت اتفاق  
 گوشه آوردش که دادی نشان  
 که ز چشم سحر و جادو حسی  
 که خال کج لب کردی عیان

عشق چه بود نور ذات به بدر  
 عشق ز عشق از بر دو به تا نین  
 جود نبود عشق آمد عین  
 بر حدیث کنت و کفر کس فطر  
 زلف و برکت بر درش نقاب  
 عشق چو پیر در جوان غم  
 باز رخ نمود شمع نارین  
 تاب قلوب و دانه شمع  
 که دنازل سحر شمع شریل  
 معجز عین حسن آمد بخوان  
 زنده و شاد که دید روی  
 عشق از عشق مخون می غم  
 با صفت کلاه می کتی دقان  
 از تره نهادی تیر اندر طغان  
 از لکهای عشق را اندر حسی  
 عشق را نمودی هند و شریل



حق از آن کشش کش کردید دین  
 حن و آتش ز عشق آمد بدید  
 بین و شو عشق از حسن قدم  
 حن از عشق خدا بود شد  
 که کنی حفظ مراتب ای پسر  
 عشق و احسان در محال  
 که بشود حق و کاهی عفت  
 که شود بلف ره در قهر چه  
 که سر اند کف و در بر با  
 به عشق چندی آنجا زبست  
 عفتی که از نرد و از هر طرف  
 عشق آجمع چو بار اطفال  
 از حسن و ذرات و ناز  
 آن که از شوق سرفانی تو  
 ش عشق است هر بزم وصال  
 میکند عشق را محمود و ف  
 عشق به پیش محب نام دین  
 صده که را حق ز عشق آفرید  
 دان طرد عشق از حسن انصاف  
 عشق از حسن و بهما شود شد  
 اگر آنگاه از مطالب سر به  
 که بغیر شو کاهی معیت  
 که خدا را است و کاهی و معیت  
 که پدر کرد دگش از فرقت آه  
 به هوی زین که بلا  
 خوان و صحر کتر آرد صدا  
 به از این وجه و کاهی عفت  
 اصف به می باشد لطف  
 ترا افتد در عراق و در جهان  
 و آنکه حق آورد در آستان بود  
 که آن از پرده بناید حال  
 میدد حق به صحر و لطف  
 چندان

چشمن جان چشمن جان شود  
 روح بهنگام و حق که دود کی  
 در مریای وجود آن که اتم  
 ز بر و پنه و در و حب  
 یعنی بهنگام و حق انصاف حق  
 مؤمنان بعد و یک ایمان یک  
 عشق چه بود و غیب غیب  
 عشق آمد نعت اندر صو  
 ثم و به اسم بخوان قالی شو  
 و به حق بنویس از عشق به  
 که تو باشی صاحب حق یقین  
 به آیت شهادت از چه رود  
 هر که اوجان از هر سه گشت پاک  
 عشق چه بود و مظهر اسم و صفات  
 صلا و اول زرب کائنات  
 عشق نیست بر شمع حقیقت  
 آنکه در دهر است نیاید آن شود  
 عشق آن بود بخاک مسکین  
 صله نماید کند و به ایا م  
 است بهنگام و حق بنای شریف  
 بود و به به حق آن تا حق  
 چشمن محمد و یک جان یک  
 عشق چه بود و صحر و لطف  
 صلا و عشق است هر بزم وصال  
 کلشن نامک و آه و چه  
 هر چه بینی عشق بینی ای ایمان  
 گفتند و ادب آخر و کج  
 او به پند غیر عشق تا ناک  
 عشق چه بود و در بعضی ذات  
 مصدر اول بود بر حکمت  
 عینهای تا به زان شست



یغن اندر جبهه کیت ن اوست  
 عشق توین احمد را دهریت  
 هر چه طاف هر درمکان و دلهکان  
 مایری و دلدیری غیب و شهود  
 از حرف کاف و زنی عشق از دلو  
 عشق چه بود و درضای ما  
 بر روی فرجه آن قدسی نفس  
 عشق صحرا را کهرشان میکند  
 عشق کلامی در رنگ و صفا  
 عشق که دانه زمین را بر سر زار  
 لعل بر صفا و صحت غلب  
 که و دشت از عشق آید لاله زار  
 عشق آتش بر نیر و دانه را  
 عشق لبی را دهنده تیغ و دلال  
 عشق در دام آورد و صلا را  
 عشق عذرا را نماید شرح و دلک  
 کلام هر فیضان زهدیت  
 عشق تسمیه اهل طهر کثرت است  
 صله را از ریش نور عشق دانی  
 نیست بودن عشق ن را کرد بود  
 صفت هستی عروج است و داد  
 عشق با شملت و ایمان ما  
 ملت حق عشق و ملتها پس  
 عشق در بار ادرایش میکند  
 عشق بلب را دهر نثر و نوا  
 عشق رویند ریاحین در بهار  
 قصه عشق است بزمای حبیب  
 ناله و افغانی بر آید از هزار  
 دانه و شمشاد کند فرزانه را  
 عشق مجنون را کند تیره و دل  
 عاشق ترین کند فرما را  
 عشق دانی را کند حیران و دکن  
 عشق کلام

عشق کمر و زینت مان خواجه  
 عشق حسنش آورد اندر طویر  
 عشق هر آن عفو و دیگر کند  
 بجه را ز تار می گرداند عشق  
 عشق عابد را نماید بت پرست  
 عشق دارد و غمخسای پیکر آن  
 غمخسای و جبهه مای آن کفار  
 روی او از زلف پریشان  
 حلقه مای نفس آمد خندان  
 قامت آنزد قامت چون قیام  
 شرمشراشته اندر عاشقان  
 عشق دلیف را کند بازار ما  
 عشق آورد و هر دم حسد را  
 عشق عاشق را کشند پادار  
 عشق باغ چار دمت دمت چار  
 آفرینش پیش قدرتهای او  
 عشق آمد بعبه اطوار قلب  
 عشق بخش بر ابروی تحت و ناح  
 در جهان می آید عفو و شوار  
 به دلدنرا شعله بر پیکر زند  
 شیخ را خنجر می گرداند عشق  
 عشق را دهر را نماید می پرست  
 عشق دارد و جبهه ما در هزاران  
 میر باید ز عاشقان صبر و قرار  
 دل را به ناکند در هر رخ  
 هر یکی حلقه دهد صد کن خون  
 میناید میناید صد قیام  
 چون خدایان کرده و اندر دوان  
 بر زین می کند آزار ما  
 عشق عاشق بر در اند به شاز  
 عاشق از عشقش بماند پادار  
 عشق باغ قدرت پروردگار  
 همچو کشته است پیش ذات او  
 عشق آمد علم رب و عین بت



عش را تو ته ایم دان  
عش یوم عش میر عش شه  
ام مکان دهم زمان ام مکان  
عش تین عش زتون عش طور  
عش آمد تشر عش آمد قسمر  
عش آمد صدم عش آمد صلو  
عش طاعت بی نیت دس  
عش یس عش شرم بکتاب  
عش آمد نون عش آمد قلم  
الف دلام دیم در اطا د کاف  
جمله که اسرار عش است ای هین  
این کس داند که او خدای است  
عشق ادا ان تو صراط مستقیم  
کنه اش آمد ز احمد در آب  
فخر آمد فخر فخر را نینب  
قلب الا قلب است عشیر اهدا  
عش نام او بود به حد در  
عش را فرمود حق مع عشان  
عش حول عش وقت عش تار  
عش را دان عش مایع لذمان  
عش دلدان عش فغان عش جور  
عش را خوانده خدا نحم و شجر  
عش آمد حج عش آمد زکوة  
طاعت بی عش ش از روی  
عش طس عش ش فخر خطاب  
عش آمد لوح عش آمد رقم  
عین یلین یا دوا صلا د قاف  
سزرم آمد یان عا شفتن  
عش عش کوه صلا قات  
ام عش حق علی است بعظم  
چون که فقرش دید که دل خطاب  
فقر را است لب خزان و ص  
اب الا با لب انی بر آلد جا  
عده به قد نیت در خود بشر  
عش قرآن

عش حقه ان حق بود عش  
عش تایی واحد نکت بود  
لقطه وحدت در حرف نکت  
ایت از عش احد پائید که  
ایم کلیم نام سر اندر وجود  
دقت قرآن کتب ام کلام  
علم لقطه کثر ابا بدن  
فی سان عش باقل لبید  
عش اسیر المؤمنین حیدر بود  
برش و عش دهر و فقر کل  
جده که زان بی باغ غیر یار  
عش را در شمر شجر ران  
از بی این نکته راز و جواب  
کشتن حق ترا آمد سنده  
ایستای عش مستطاب  
اوست سلطان مد ظنی بخان  
خوش سروان غم با دوز دری  
عش قرآن بود اوصاف عش  
لقطه عش پیمت بر د  
پست پست حرف لقطه طرا  
ایم زعفر حرف بهدر جمله که  
لقطه عش ار کند فی نصر وجود  
کلیمه دینی در کون م م  
بوش تی از لقطه ش به چند چون  
انتم تا ل عطار العسبره  
هر چه کریم عش از آن برتر بود  
برف و برش د اعداد رسل  
عش را ش ان آمدن آینه دار  
حق را تو مجری انهار دان  
عش آمد آب و غیر ادرا ب  
ما حیران عش باخ ای سنده  
عش د عالم از فقر و از باب  
روح دم عش است در کن بکلی  
ان بجنب الدین رضا بر جهری



از دم کپش در عالم باور است  
 مرجع است بدی عشق شد  
 اولی و آخر بدان عشق کردن  
 که بود در عشق با شیشه و شال  
 این دو اولی و صافی جان  
 در عدم بعزای عشق و دوه  
 مروری گفت و ده عشق دین  
 و چه خوش فرهم اندیشی  
 با همه بوج عشق پاک جفت  
 که بود در هر عشق پاک را  
 عشق باخ و بعد از هر آنی  
 عشق آمد سر سر احمدی  
 لیل و لعلی محمد آنچه دید  
 که کنی بر گفت و گفت و دید  
 آیه همه باخ و عشق کبر  
 بود و با نیاید و دلی  
 با طغی و غیب و درک بود  
 طاهر باخ و نام ای سلسله  
 بخش

بخش محسوس فی ذات بهر است  
 این حدت و نصطفی با صفت  
 دل را بهیت این حدت با نظر  
 غیب تا به حضرت آید عشق  
 دولت از دورا طوطی را دین  
 شمع نجیب الدین رضای غیب  
 شمع علی طاهر ذات بر عسل  
 سزه سر عظیم لا یقال  
 عشق امر رب روح کهر زدی  
 نقل از روح فی الامرای ایر  
 روح کلی حضرت با نیستی  
 دولت شخص موی چونی باریش  
 هیچ نمشد نفس با جعفر طاهر  
 چو که به غرقه نور  
 آنکه نلک دهب را بهر است  
 زانرو روح امر که جوئے اثر  
 خرد کس که زان بیت که است  
 پنج چشم مکران با جفت  
 یا ریش در چشم قطعی خون  
 تا به حق از بهر اولی است عشق  
 است اسرار اولین و آخرین  
 پس عجب فرهم با عشق و طرب  
 شانه لدر پستان الانبیا  
 حوله حول قیوم مدیحی ل  
 کمت به آن چو خوار این آنچه  
 امر و عشق کبر از خود عبیه  
 مظهر او شخص را نیستی  
 یا فقی که سر دوش شریه دوش  
 داغ آن نقش کس را سخت کبر  
 بود و با چشم محمد راستی  
 بر همه عشق میسر در است  
 دیده کس دام از دردی کند



عقلم از روح لکلی نشین است  
 همچنان که شوق از عشق حقیقت  
 عطر لکلی ختم لکلی است  
 بدو خود بنیاد آن کیست  
 دلی دای دلجویی سرسین  
 بزل از دوا تو که هست و نیست  
 آینه در طب و دایس ز ذکر  
 زینت آینه اشها خوش بنگر  
 عطر خفته عطر کل را بر نیست  
 منفی زین راه کورد که نیست  
 دم را او عطر نمیده ز دایم  
 زین سبب مرده و تر است هم  
 لکلی زین عطر دایم  
 عطر کل را نفس کل آمد طهور  
 قال مرده و بسکم مشکلم  
 نفس کل نفس قدسی بی است  
 حضرت ثبت شمع شمع ای غیور  
 نفس کل چون بختی سر کرد  
 آنی نمی که روح او عشق است  
 حرم کل طبع کل و شعل کل  
 عظم کل نفس فرط اظهور  
 شمع بود اخف شمع عشق حسل  
 معرب انوار فرغ اوراق نور  
 اخف انوار فرغ اوراق نور  
 کشف اندر معرب اسرار عشق  
 ای رخت پنهان نور حقیقت  
 ردت مخفی در طهور خویش  
 حضرت رابع که ملک است نام  
 شمع نظم یافت کار حق نظام  
 بار دیگر عشق آمد حسده کر  
 حضرت حاس ز صفت کرد سر  
 لا اله الا الله

مدحت اندوت کاشمیر است  
 در سائر ستم است  
 بهر کفران کامر از حجاب  
 به حجاب آمد عیان چون آفتاب  
 عشق نای نای دل را در نمید  
 رز رخ نور در رخ خلق جدید  
 کمیت کامر میگر تو چند ذات  
 مجمع البحرین کشتی نجات  
 کمیت کامر تر کاف و تر ندان  
 ز اظه بین اظهور و ابطون  
 کامر آن که حجاب حق تر نام  
 نزل کن تب و ز اجتماع امیر دغام  
 تا یکی کوئی تو کفینا کتب  
 از جهات یکنی دین را خراب  
 راه کجج را راه کس ز است و  
 سبک اندر راه حق تو شمع شمع  
 راه حق آمد طهرین ادب  
 از طریق ادب سر و نیت  
 راه حق دانست راه شمع  
 تو بد که زانکه خبر نای لکلی  
 که تو باشی راه جو در راه  
 شمع حدل انوار اسپر و  
 دم غنیمت دان با لقه عشق باز  
 کفمت این راه هم به برد  
 هر که در پناه پسند روی بار  
 احقی بگذار در بنسبه ناز  
 ترفیع کان عمی بشنود جان  
 که دو اندر حشر کورد شرر  
 که بنور انیت حرف بر حق  
 دیدن دل باز کس حق پنهان  
 نشدی خود کافر و انعمی دلی



قال تلمذ من امر المومنین  
 حتم ان كنت بفضيخ لفاق  
 انك تشنح مراندر  
 شمع چون آینه روی صحت  
 هر کس از جان طالب دیدار  
 دید بخورشده دلت خصال  
 نور و صدف آتش شمع و قطره  
 با دغام مهر آزان  
 چون که کمرش و کمانش شد  
 مگر در بغیر ایام خویش  
 انکه نقشش بر دلبش زنده  
 کشته عشق آمد آن دالقام  
 قال نه بعدی فر عشق کشم  
 کشته خود را درم فر خون بها  
 کوی جرات انعامند برد  
 هر که پیش از ترک میرد انکسید  
 منت جزو غافل از میان دین  
 رخ لفاق از کعبه در شقاق  
 فاصبی و شک دان عهدش  
 نوروی در قلب و صحرانیت  
 و بدنی وی و بدنی دلدارش  
 عید از صدفش غزون کشف حال  
 انکه از خورشید جزا دهم کس  
 شرح عاشق او بگوید سر بود  
 عطر لهر حر از کلمات ابراز دان  
 بوکش عطر عشق را نموشش کیش  
 با شاد پیغمبر ایام خود  
 میرزا عطر عشق بر فاص دعام  
 عاشق خود را بخت می کشم  
 عاشقم را که نزد جرف بها  
 کوی پای دیر خود جان پرد  
 در ره جان قسید آید شیه  
 در نشین

بر توشند رخسارند محمد  
 روح حلاق شهش بال عشق  
 رخ فادر عشق حق با حق  
 ممد از این و حق شوخی با حق  
 بکری پانی بر چه بر آید زدی  
 کمره کانی را او نام و معتد  
 پشای خلق و دما دی در نام  
 راه عشق است این به جام نیست  
 پس هدایت کاروان صحت  
 الدن قال فیهم مصطفی  
 علم انکه علمش از علم بی نیست  
 علم انکه علم آن عایغاب  
 حذ شیخ ابها و اعاد  
 علم بر دغیر علم عشق  
 تر بغیر علم عشق ار دل بی  
 علم با کبر را که طایبی  
 محمد الله شرفست بر عشق و دین  
 مومن را کعبه در ره شیه  
 منت آمدن است دین عشق  
 بر لقا به کشت او مستحق  
 قال حلاق بر سخن سخن  
 منواری زاید از قدم دخی  
 نه امانت کار به کج و کد است  
 از حق او با شمع بهرست عوام  
 بر طوق علم کال الله علم نیست  
 حق سخن تعان تر تعانی است  
 عید استی کال الله شیه  
 نه ز علم بر صنفه و دوع است  
 فر لدن با شمع از قال دکت  
 کعبه اندر زمان و صلا آن دنی  
 باقی تیس پس عشق  
 ملک استی شیطانی مدی  
 پر دین را از دل و دهرانی  
 عشق و دین او به عشق لفق



علم اثرات علم بفسلم  
 عشق شمس لکی و خورشید است  
 در هر ازده آنکه از از آل  
 با یکی ز آن بر جا قلب دلی  
 شمس عشق اندر اندل نمکس  
 کرد و اوصاف فخر اندل علی  
 قطب علم صاحب این دل بود  
 عشق با عکس است این علم  
 نقض آن یک نقض این یک نقض  
 حق اگر نقض شود حق نقض است  
 این نقض دانی عکس عشق ای نیست  
 عکس عکس حق و عکس دانی  
 کرد و عکس یک بر آل زار و لاج  
 حق و خلقت ام فی کفایت  
 تا ل سلطان الولدیه آن یک  
 از حاکم الدین ثمود آن کشته را  
 خضر اچیز این دانی صاف و دل  
 مستر از تر عشق قدیم  
 در روح ده و ده اندر کشت  
 تا اندر اندر بدید و دل  
 که نقض عشق شود نورش صبح  
 بشو طغیان محو و نظم  
 نور می کشد مدرات جهان  
 چون عکس شمس حق نثرال بود  
 عکس اندر عکس باخ مستین  
 مگر حق بش ابرو دین  
 حق و عشق از غیب غایت نصرت  
 هر یک عکس عکس حق و عکس حق  
 شد حدک عکس صاحب زمان  
 شد و عظیم رضا آن سر تن  
 که عین این سر تر رفیع بود  
 است فی المرات ام لم یکن  
 یک شقه این در شقه را  
 اندر آن با بان طاعت اکمل  
 نقض ارض

مقصد خلق عشق باخ میسر  
 عقر اولاد است کشف حق  
 در خانه ولایت ایوان  
 اولی سلطنت حق است آن  
 نور خلقت در حدت کاظمی  
 احمد و جسد در این واحد است  
 آن حدت که انصاف نور جز  
 اسکندر آن هر چه بداند یک  
 یعنی ولایت که سر مصطفی است  
 انصاف است از تبه اش از آن که  
 شریک عقر کلمش ایوان  
 معنی جرم وصات باخ آن  
 عاتنی علمه این کفایت مع  
 کشت جسد در جرم فوج رک  
 اندر این نقض پیغمبر بود  
 دنا جید فی عبده این بر است  
 وحدت پینیت در این نور  
 حق و خلق لیس است باخ میسر  
 مقصود است اندر امر و خلق  
 که کوش کوش معیش با مع جان  
 روین ملک الولدیه ایوان  
 این بود که تو بصیر دلی  
 بود باخ خلقت شهادت  
 این بود باخ ملک شریک بود  
 از نور انصاف است باخ میسر  
 از نورش که حق صفت  
 نیست در این خلقت هم نصرت  
 اثر شرف انفس کلمش  
 شربت نصرت از این نصرت  
 است عتبه علمی ز آتیه  
 ملک در ادلی صمد الله صل  
 اندر این نور روح اسرار بود  
 یک زان بر هر چه یک نور بود  
 باید از نورین عین شهود



نورش در قعر جگر کی  
مضطرب در قفس یک ذوق  
کنج محمد بقیش در رسید  
در مقام عشق احمد به  
هر چه صورت روشن عشق به  
ان چه در نظر اولی سی  
روتی که ران دارد رضا  
صورت یعنی پند خراج  
در تفرق گفت در قرآن حق  
العی: قال نفس را خده  
در حقیقت چاره مصدوم یک  
ازین سبب بران خود  
آن یکی معراج گذر نمخت  
در سرور زان شاد شد  
خانه و بای نشد جانشان  
جهان ی شمعان مضطرب  
بر حدیث روح و بر درج  
کشت در عین یک درازگی  
امر حق آن نور را نشیغ  
نصف هر کس عشق را نشد  
صورت آن شیخی دانی کشت  
عشق حق از این صورت دوست  
نظره محقق از راستی  
ماتری تفتان فی الالب  
لحک طی کفایت  
بن احوال بر نیند و فرق  
و حدیث آن دیده عین باده  
جهان شانی است نور را یک  
سر عالم هر یک آن می خود  
دیگری در تاق رقی طرقت  
چه قدر اعجاز که مردم به  
داند و باقی چون ارجح دان  
همچنان با شمر و سخن  
رو نظر کنش تا شری که ز حال  
اینها اند

اینها آثار جسم حدیث است  
جسم را طشت در عشق حق  
عشق نظر بهیچ شیخ آن  
عشق کبر و جود حق است  
جمعه شکر الدنوب دیدن رس  
عشق طهر است به شیخ ایوان  
آن ضیاء الحق حمام الدین باد  
کیف به نظر نقش ادبیت  
قدیان را قدوه تدبیر لطف  
عشق تدریج ترقت مجرب شرف  
عشق خورشید شمع چرخش  
در شعاع نبرد بغیر از آفتاب  
خدا را که گویا شمس عدلیت  
آن انا از دی چنین از غریب  
شعره رنگ و بوی شراب کند  
وصف بخت عشق از انبیا است  
حرم نورانی شود از عشق حق  
عشق نظر بهیچ شیخ آن  
عشق در جسد و جانت طاعت  
بقیه کالکلیه مد خطمس  
کیف به نظر را بر خوان زبان  
نقد فرقه رویش با شاد  
کو دیر نور خورشید صفت  
شیع بر آفتاب و مجلوی رب  
شیع خاص شهنش و بخت  
سمع قلبی دایم آور سماع  
معنی آن از این معنی پرب  
در حقیقت ضربه شمس بر کمال  
شعره مدین کمال به حق  
رنگ هر رنگ به شمس کمال



ت در روح مولدای روم  
چونکه پیرایه اسیر ملک ش  
چون بر پیرایه ای گذاشتی  
تبعه نفس چو حرکت ع است  
در برادرش آمد آفتاب  
تا به شمس دلایت است است  
که تو خواهی به شمس ایگری  
تو نمیدانی که شمس اینجا  
آفتاب آمد دلیر آفتاب  
ایکش آنانی که بایشان شرم  
روزشانی فردوز چون نوروز  
ای بر آنانی که طاعت نمیدانند  
روزشانی شرم و دشمنی  
عروقه الرقی التي لا تنضم  
مضرت روح او با روح هر  
نفس با قدره قال ان بحر العلوم  
موسی با موسی در جنگ ش  
موسی و فرعون کردند آشتی  
بر همه اکران از این بسته دلی است  
فهم و اسم اعظم با تصواب  
تابع بدر رسل است است  
باید اول شمس رویش بکونی  
شش شش شمس عشت به شش  
که دلایت باید از روی رخبت  
قلب شازا که نورش منجی  
موسی زایشان شرف نوروز  
خارج از انداز طاعت شده  
قال في اثر خیر اوصاف  
حرکت است خفته نما و خضم  
کتعاع شمس بتمس بعد  
في الجوه

في بحر حیات روح المومنی  
بالله که یرود قدس الق  
که نه تو را هر طاعت و خدال  
به خبر که غرض از عشق صیت  
آنچه کفتم آنچه سقتم فریام  
به رویت پدایت به خبر  
هر که در دل بخواهد مع  
و آنکه بدو جهرت او با بهیب  
نصرت برابر با شصت عشق  
مدق اندر دیک سو حرکت  
مدح مولد خفته لعل دین  
اک جفت لعل ش و لعل زار  
والله الطیب از قول حققت  
چونکه عشق حق چو حق به شهادت  
لا شت الله ای سنی  
فر وصال انفسه بتمس ای  
چک زنی بر جهر عشق شیدل  
در کتاب و در جز این نکفت  
از کتاب همه دان یا از امام  
نیت کفتم نیتی تو با خبر  
این پناه قلب و کرد و مع  
کیر و از خرم دل و شمشیر لب  
نصرت اثر را که صفت عشق  
هر کس بر طینت خود می تند  
ش جهم آمد محیط الی فرین  
خاکر که در در زمین شرد زار  
سکزش کافر حق مطلق است  
دصف عشق حق به حکم کرامت



که تا می بگرد که در د  
 که پذیرد عشق انجام و نفاذ  
 مولوی معنوی محترم  
 گوید اندر مثنوی آن محترم  
 شرح عشق ارفع بگویم بر جام  
 صد قیامت بگذرد آن نایاب  
 زانکه تا رنج قیامت است  
 صد کجای آن که جفت ابرو است  
 حبیب بر بند لب از دگر عشق  
 ناله درازی غار بهر عشق  
 لشکر دوزخ را بنام  
 لشکر عیدانه به برضی و عام  
 وصف عشق بگذارد که  
 وصف پر عشق آن به خ  
 از شرط از روم را فست  
 گوشت ختم اندیش را نشان و فخر  
 شمع بنی پانی شمعین  
 از خدایت آن خیرا معین  
 مستم از حضرت پروردگار  
 باش تا فضل تو بهر تو یار  
 که چه هستی عیسی دسرسید  
 یک تران کشت زنده از آنکه  
 اتقی او در بدرگاه رضا  
 تا جلدش بکیراید ترا  
 یارب بر بلیکن دذا کرین  
 لطف کن به عشق بنی نشان قرین  
 عیدش فرا بگرد ای کیم  
 عود دهت ترا ای صمد بنیم  
 معصم کوئی

معصم که دان شنی بر جهر  
 عون و فخر پریشان و دیگر  
 داران نشان از شک و انجمن  
 شریک ترا زندگ جلال  
 حب طاعت از دشتی در  
 از غنم کفر سودی نور آ  
 کسب باین چاره توفیق یافت  
 که پان بناید آثار طریق  
 تا که سدا از ره درسم بودک  
 در مقام شهادت الملک  
 از طریق حق فقر و ارباب  
 گوشت پاک از غنم و شمع  
 با خبر گردند وطنی را کنند  
 گوشت حص بر بند چشم دل کشت  
 یکنمان با هرش باش با لک  
 تا ز دل بجز شری زین کشته  
 صد اخلاص است و ایات خدا  
 هر چه گویم باخ از دید و یقین  
 تو کمان در پ در قوم بین  
 هست نور حق و صدق لب و کز  
 نیست از نفس دهد او ترک کفر  
 چون شدم منسوب به گاه جلال  
 رستم از قوم و ملک دفع و خیال  
 ز منم آن مظهر با همت را  
 کلام و محبت و اهل خورا  
 خارج از طاعت نف نیت  
 در خور اندر با نیت  
 عروه و تقاضا مستکم  
 بر صراط استقیمت سکیم



اخذم از جگر انشیخ دی  
 مخ اخذ بکجراته تادی  
 حشر نشه تقدر حشر بدست  
 حشر بی پد پد حشر بدست  
 چون دشر نرنگه آتیه شد  
 بر همه اسرار حق آگاه شد  
 مدیعی ارض از قول حضرت  
 گفت جوی مخ قرب ادبیت  
 هر که باخ طالب عرفانی حق  
 بطش از او یابد نسق  
 فی عرفکم رجوع ره بخوان  
 تا عرف به را پنی حق  
 بر حدیث جذب و سلی نظم  
 که کنی یا به را پنی خبر  
 قال بری نه جوا بهادی  
 قش نی مالمقره للمقدهی  
 هر که عرف حق بخورایتم  
 عرف حق حق حق حق حق  
 در حق شمع چون دار است  
 آنگاه نورش نی را شاد است  
 چون بنام خدا شمر از وی جدا  
 ماری را شمع آید معتدا  
 پس کسی که عرف آید بدو  
 دانی یقین را در آتش ساربع  
 چون ع محسوس نه دیت است  
 هر که از وی آگاه از حق آگاه است  
 انجی گفته به بی دبی امام  
 نیست کس را راه بهی ندیم  
 به دجوشیعه فاضل یقین  
 راه سده است بر سلطان دین  
 نیست کسی را

ش معنی را بصدرت کس دی  
 پس حضرت خضر معراجش  
 هر چه کمون است و غیب بعدن  
 در پس حق صبریت شج بودن  
 ش مد غیر حضرت کرد سر  
 حسن رویش ش در علم عبود کرد  
 آن یک که مطر ش تی او  
 دیگر سرکات آگاهی او  
 بر دید خویش قدم احمد  
 شش جهت را آینه شش روی  
 ظاهر عرفان ش باطن اولد  
 نزد آئینش کو بطن هر قی شد  
 یک گنش کو بطن هر رسته است  
 از ره باطن حق پرسته است  
 است پیش ظاهر باطن یکی  
 نیست در توحید حق اودا کس  
 اصیاجی نیست اودا برود لیر  
 چون دلیر اولت اودا صبر  
 ذات را بر دست حق سازدند  
 آفتاب آید دلیر ذات خود  
 آن رخت پی بر عدول را  
 دین غریب بخود مدلول را  
 و آن مدیده ز آتش الله جودان  
 و آن دگر جانش چو بجزا دانی  
 مقصد مقصد دخی از این پانی  
 بعد وصف اول یقینان  
 که تو خواهی کردی ریثانی بجز  
 بر حدیث خط و جمله کس نظر



مهرشراعت بفرامه سه هر که این اخرا اندر دست به  
هفت فکر می فرمایند این عدد تا که از سبع پیش نیاید مدد  
نصف ناری نصف کربانیت کاشی غیر از اینها فانی است  
تو مرکب زین دهفت گهر دن صحرای قطعه دان قطره زان  
چک زین بر دایع بختش ارمغانی تا ز قدر نقمش  
خنده کان آفرین این بود و آخر که بر کشتی نوح شود  
می شود مان زهر نفس و مال دارمانه خلق ز کفر و ضل  
دستگیری میاید مانده را بتجری میکند خورشیدها  
اچو کسرا دان قیام باهدی رهبر و رهبران در هر دو خدا  
نقش اند عرش و بیت کلاک قدرت دی قدرت بر در کلاک  
شع باز او بر حقیقت قطره مکن از پیر سوی حق رود سیر  
پیر و با شمع در دشتش حق چه باغ شود در آیتش  
روح بر سرش شد ابر فوق زبیدی پنهان شد مهر ارفیق  
سرخ که دستر اندر کباب کاستت بر شمشیر بفرمایند این باب  
فیض جود

فیض حقه در زمان غیبت به سیرج بر ماری در حش  
مشرفی خورشید میر فتح در راه بعینم بر بادد ریز  
فیض حق اول حقه منزل است بعد از آن بر آن که کوه خور است  
شخص حقه قطب الاقطبش بخوان قطب در قطب ابراهیم در آن  
تایش با تیش قطبین کرد نه خلک شمشیرش در آن چو کو  
بعد از این سه تن اند فیض ده بر جمع اشیا چه که با جمیع  
نامشان ابدال فرمده نام کارشان تبدیل بر جان و نام  
بعد از آنکه در این فیض گیر هم رساننده بخورد و بر کسر  
چرخ ماری اند این شهبان نیست ثابت به وجودش جان  
پس از اینها هفت تن نیز فیضش ساحت عالم از اینها بر دوش  
انسانان اندر خراج و حال سائند اندر صحاری و جبال  
سوی دیاری میکنند اداره را داد و در مکتب هر چاره را  
کار مظهر مان زهر ج باشند انظر چون رحمت حق میداد  
بعد از اینها چهر تن دیگرند ناصر دنیا و دین مردمند  
این برزگانی روز و شب باشند در جلدش بهر حکمت قانند



حضرت مهد بر ایشان سرور است  
اولیاد و صفیاء صاحبند  
خانان از خویش و بانیه با اند  
در شریعت و در طریقت با خبر  
در زمانی غیبت مهدی و آل  
مطلبان و مدعیان هستند  
امر بخود آن امام مستطاب  
در حکم بر توبه در سر دین  
رود وی رود و است در دین  
قد حضرت زین العابدین  
علی و اسوه و خواجه و نجیب  
که کشته شدی آمد دین با این صحیح  
اینها را با بدین و شهود  
حق و احد دین و امام و احد است  
که شو در یغمان صد مقتدا  
پسودی و در نهانی و در بهر است  
خدا شتر از دل و جان را غنید  
در تقیم امور دل را را غنید  
جانشان آمد حقیقت را سقر  
لیس بخدا و قدس فرخنده از دل  
تا دین کمره آن هستند  
خانان در جلد عرف حکم الکتب  
قول او داند قول فریقین  
رود و شرک آمد بجای خدایشان  
نه خدایا و صاحب حال  
میرزا از حق و دلیر در نهان  
که خدای خدا را سر و سجده  
که شو در ایشان کرد و حضور  
در تفرق قول و ارشاد است  
جملگی در حکم دین از هم جدا  
کارشان

کارشان با یکدیگر بحث و جدل  
العی کفشی و احد  
خود به انصاف ایضا حاصل  
که حدیث بود حق نبی خدا  
لیک آنها غنید و بهترین  
بر حدیث رجعت که توبه کنی  
بشنو کنونی که ترا گوش دایم  
در دین و حرم و دین حقان  
در غدا و دین قوم منکران  
بر حقان امام و رفیقین  
اقران و اذیتها را  
یقین آن امام باشد که  
با دل بر زبان و چشم پر است  
صد گفتند ای غیث جان  
نیت با سپاره کار با خبر تر کن  
حاش الله از چنین علم و عمل  
نیت در این شان و مجده  
میشود اینها خلیفه خدا و اسرار  
می شود اینها هم خلیفه خدا و اسرار  
بگذر این امر شک و طعن کن  
می شود حق را از مشرقی  
تا خلیفه حق را دایم که گیت  
مفسر افعال حق این اکین  
کشته سقوط در جوی نوبت  
حضرت بکار دین و العبدین  
میرسد از آن گروه بدینها  
آمدند از نیت ایشان در توبه  
روی آورد دین سری آنجانب  
حاکمان و از علمهای شرکین  
مرجعی و مجری و فریاد رس



روح بر احوال تنی قلبه گشت روشن خیرت و قهر  
تا دل مرد خدا نماند بدرد هیچ قومی را خدا را کند  
ز قول عالم الی اکتم ای عزیز این چنین گشته است تقدیر  
لایق و اولی و تابین لیکن وظایف و صلیان  
ازین فقها و از شرار ما جور نموده گشتند از ما  
بگری که تو بقرآن و خبر میروی از کشفه فتح با خبر  
حق تعالی کردارهای رسل بهر ابداء خلدیق جزو کلد  
هر چه بخودن تبیع آغوش قدم و جدای حق جواب بهمان  
دین و آبائی که گشتند ازین رادار و کردار ازین  
روشن تر ایم نکردن بکشف فقر و ضرب شانی خود ازین  
نفت کفر خطائی خطائی هر برایشان نخواهد از زمان  
در اصل دین تقلید چه شمره کافر و مرتد و محمد آمدند  
ضفر تقلیدش نی برادر ای هر چه لعنت بر این تقلید  
لعن موندن به تقلید عوام این بودی مطلق ایم و ایم  
مولوی معنوی از قول حق کرده بر تقلید خلقان معنوی

این باب

این سبب خلقی که آید آنرا پس بگو خلی خداوند  
ازین راه و ازین سبب که در دنیا و دینی را بسبب  
این مکتب فایده فقر و این حسن انجینی و آقا نصیب  
از راه اخلاص نه از روی حق عرضت دارم بر قطب به حق  
احرام اولی و دایره مان تا مگر دیدار شکر کافران  
فرض داریم حرمت تعلیقش تا زنده ای زدی یا پیدایمان  
عی بهت ایشانند و بس نیست عالم غیر از این همکس  
علم و درشته آلاسیا پس الله وصف حال الای  
علم و میراث از پیران نه زبیریه و قرآ و فلاح  
ای را بگو علم مخ لکن زینت دلت و قیاس و کشف  
این بگو عیثی و حی سما نه زینت حال و قیاسی با کما  
همچنین با حق علوم اولی چگونه دارش اندر ازین  
زینت با حق علم بر فضل از جمع ماری بهر اطلعت  
شیعیان پاک آل ظاهر نه زندگانی خالص حق داد و داند

نقصای خوش را چون کشند  
مظهر فقر محجبه گشته اند  
چون نقای برتر از فقر و بند  
نفره فقر فخر بر کشید  
الفقر عیب را از حق است  
فقر محیی بحق مطلق است  
زین سبب سها چندی چه  
ظاهر که در فقر ای و له  
الفقر ملک است آنچه خوان  
شان است گمان از انفعی بد  
در حدیث صفه ششم از علین  
گفت اخوان منسند اینها  
روخوان تو این خبر را بر سر  
تا زان و قدرشان را به خبر  
حبیبان حق و مصطفی  
نقشتان بعضی معترضی است  
طایفه ای از خدا را طایفه است  
سنگینان بد و زخ که نیست  
هم که از آن بخت عیب و  
آنکه از آن غوغا دارد و  
مانی بر لور ادب را پای دار  
در چشم گشت جایش تا به  
سپاه قصاب سنده و لب  
تا که می پکند و خاص چون بخت  
جانش شحونی را از ارج است  
از خودی و از آن کشند له  
که به آتد بدشانی بد  
نایب از خوش

نیز از خوش و با به بخت  
نیز از خوش و با به بخت  
در شریعت مصطفی را پر دند  
در طریق مرقضی هم پر دند  
چون حقیقت را گرفتند از  
از ره خدش و تسلیم و رضا  
حق باشد متب این همه  
جمع گشت اندر در یک جمله  
بیتن خاص چار و است  
در محاسن بی مهر و حسد  
و علوم طایری با حجت و  
ارغلام با طلی سرش ردت و  
نیت اندر رسد شانی با غیر  
جمله در عشق حق دارند سیر  
حال که کند تبه در بخت تمام  
لکه از مقتدا اندر طریق  
نام بیشتر محمد شته جلال  
عالم به و ما مراده است  
تا به حجت که گفتم قید از آن  
این زمانی گشت پاکبازین  
چهره صبح از داده خدش جفا  
پیش آفتاب تو قطب یاری  
سی دیغ در کان نام شستن  
کرده کوی نامه اش مهر ازین  
همه بر بیغ ولایت گشته اند  
دست هر کس که باین بخت رسد



بر حقیقت نماند که در پیر  
اولی طاهر با هر طاهر است  
و دین با شایسته است  
و تین نصرت آن پادشاه  
هر که اگر در صدق خوش  
بر نصرت جلال دین جل  
آن یکی در حضرت بافتش  
بلکه در این صوره افزان  
هر یکی از لکهای گنج  
که صدق شایسته و انعام  
این عجب که بدیده از خود  
یعنی جسم بیکر آن دادگر  
گاه این در صورت آن پادشاه  
حقیقتی که هر صدق آنرا  
حاجب در بارقه اشتم است  
در اینانی

درین طور ششم فایده است  
وصف در اینست چنانچه قدر  
حجت حق حضرت زین العابدین  
نیت خرمی و علم کبریا  
حرکت نکرد انعام از انقیاد  
امر که در انقدرت پروردگار  
که توانم بر امور ماموری  
وی دایه لکهای دگون  
در تمام رنجای بی شمار  
می بختدیش از این در غیر تمام  
هر چه ای می توانی کار می  
بوی سجد شود خدایان ای پسر  
رشته که جز شکر از تو حق  
روم دانسته بختش برست  
در اینانی

خود چشم ترا از افراشته  
باز کردم در پانی آن خبر  
گفت بختی به این علم غلام  
بر عددی با لطف دین  
کرد فرزندش محمد را ندا  
براهم با قرآن خدای قدر  
ای بوقی نام زینم هم سا  
وی ز جوت و جود هر کون  
سیکند از دینش بیچار  
بر جی نام روح طلم و ستم  
بر تمام اجزاء علم قاطری  
شهر و دهش را بکنیز و بدو  
کرد نازل بر رسول با صلح  
تا توفیق بر باد بپست

آن این حضرت قیوم و فرد  
رفت بجهت آتش امر کرد  
گشت پیدا در پیش زانو  
حق اقله اندر علفند  
خانه های طایف و دیار  
فلک در زبان شمع انوار  
جمع گشت بجهت برده ای  
به دفع آن بدی ناکه ای  
شربت در پیش نه چید  
مرد و زن سر پا بر نه میدید  
چون زهر جوش بریده چاشنی  
اتق بر دوزخ دار آمان  
رو نهاده از سر عجز ز  
روی در شانه خشنه  
با خشوع و کرم و زاری کن  
حاجت برسد چنان کن  
با هزاران ناله و صدائس  
عرض کردند ای امام حق شن  
که چه مایس ظلم و ظمان کرده ایم  
عذر خواهیم این زمان شرید ایم  
عقد کس از ما که عقد اولی است  
عقد را با حرم در معنی است  
بهر جهت روح زود سرگشت  
کرده بایست این همه که گشت  
با جاست بجهت آنکه  
کرد دعوت شرح و عایش بجا  
گشت بجهت رفع ناله این  
وزوای رحمت علی این  
جا برحق

جا برحق که از صاحب جو  
لب بجهت شریک و برکت  
صدقه گفت از این وقت ما  
حرف بجهت شدم در اینها  
چونکه ناقص می گردد معرفت  
بجوت کمینش کنه ای صفت  
بوجوب در مقام چارین  
از مقامات عرف ای این  
است به عرفان حق شن  
معرفت بقر چشم کاهن  
زبان پان فرمود امام چاین  
معرفت مقام مبین  
اول عرفان خدا حرم رسول  
سین ادب ایمان قبول  
چرا این گشت که لفظ وقت است  
جایش مورد معنی وقت است  
قال فرمود امام از زمان  
مات مرت ای بجهت اهلین  
چنین در کان ششم نقبا  
جز به هم شرح و عرفان بجا  
تر و گزاشه با حق م  
این حدیث معبر در این مقام  
خوشایندن اقطاب نیست  
غیر صفت آینه اجابت  
یعنی خلقان قدرت نی را جانند  
از جلال و جلال حق شنند  
شیعان با پرستش را سر نه  
نزد که مردم این را کردند  
هر که ای زانه نشانه بجان  
بنوده حرف بر خدا و نه جهان



این سخن عرفان در دل و دماغ  
 منت به عرفان این شکر عالم  
 طاعت و اگر این کبر کند  
 تنه مکرده طاعت خلق فرد  
 حسی آنکه حدت و حرکت  
 لایب و لایه طاعت نرسند  
 این سخنند اولاد البر و صبر  
 که رود باغ شوق خوار و تیر  
 سحر حقه در هر روان  
 گشت زحمت و طوفان ایمان  
 آنکه نه در راه این ملک  
 ارجمه باغ شمع و زاهد ملک  
 و آنکه نه در گیتی آن نشت  
 که زاهد روح باغ عرق گشت  
 به دلد و حب این پیکر  
 نیست این کثرت از کثرت  
 هر که دشمن این شکر زانم  
 کرد که محذور کرد در قیام  
 هر که در معرفت شکر می  
 روز محشر حشر میکرد می  
 هر که نه در معصوم بر جهر شکر  
 معصوم بود بحکم به بدان  
 از آنکه چون غیبی این جدا  
 در ده طبع خود خورشید و ضیاء  
 هر ضیاء که در اینها اندر است  
 اندر اینها در حقیقت نصیر است  
 قلبش آن مراتب و جود است  
 قلب حیدر آینه تغییر است  
 در دل احمد بخور از مع  
 جز دیگر نیست که در دین عالم  
 جز بی بس

این سبب در دست و پایش  
 او ندیده اند جمال بر صفی  
 چون جمال حق جمال حدت  
 دید او دید خدا را کبریت  
 روی او در هر دو شمع  
 ست جز اندل خدا را نرسد  
 پس قلوب و بیعت خداست  
 احکم از کعبه است کاین کبریت  
 بر این عرفانی شکر آن معتمد  
 که در مقرون با شکر می  
 روح این جان خدا را روح است  
 کفر این کفر حق و امن است  
 معنی فرار المومح کعبه  
 راز این عوشت خدا را کعبه  
 روح این انوار روح کعبه  
 تر این معنی زقرآن رود کعبه  
 از خیال و خطا که سلطان شکر  
 میشود که زین در این شکر  
 که بخواند آیه انما هم  
 با حدت با دق او کمالهم  
 میثی که از روح آن زمان  
 طالب آن بر بقای نرسد  
 روح با قلب اگر یا شکر  
 خوش نشین کاین کبریت  
 قال المومح مع الکبریت عز  
 روح کبریت اگر آید پدید  
 مع وجد سکیم الکبریت عز  
 بر کعبه کبریت اگر آید پدید  
 یقین اندازد روح کعبه دید  
 قلب مع خوش دیت کبریت  
 نه بر از خط و خط کبریت

گفت این را که آن حضرت  
گفته اند که این را که آن  
از روی کافیه گفتند  
معنی آنکه گفت یقیناً که  
این سبب چه باشد  
که جمیع در پیغمبر ص  
تفق گفتند اندر قول در  
باب علم حضرت حق  
گفتند این حدیث و کلام  
دین و ایمان و این  
هر که حکم و قوی ما از خود کرد  
بدین کیش و طریق این  
گفتند و در دوحی و الهام  
بر بقیه شیعیان و دین  
گفتند غایب چه این بگویند

را که بگویند او را برود  
تا که تفهیم گفتی آنجا  
که شدی ندیم و جوهر نش  
با تو ای آن ایوم بحال  
چونکه هست از آل و عترت  
به تیس قیاس و قاعده  
که مع بود خلافت را سرا  
بر رخشان بسته آمد تا یک  
نمازیم احتیاجی بر امام  
که شد ما را با طاعت رس  
تو را که داشته آمد و فرد  
رفت با دار کینه آن با حیا  
جله را که کرد و در دعو  
نظم کرد و در شرع بر سلطان  
طاعتی که در دین برود  
ادب گفتند

از این گفتند سخن و محفل  
تفق است از آنجا  
هر که طاعت او پیدا کنند  
ای برادر که تو باشی حق طلب  
در صراط مستقیم شد جدل  
هر چه فرمایند بکمال  
چون بودی پیش از خود و دین  
از نمانی تو حرف و تو حق  
می شناسی عارف و تو را که است  
فارغ آن از طاعت و از کمال  
تو را که در نظر بر سه شری  
و اخلاص کرد و که راه کمال  
نزدیک است قوی بگویند  
خجسته و صف زبانی جهان  
آنچه هم گفتند بعد از آن

از خود و ظلم این قوم جدل  
یک بر محرم پدید می آید  
خجسته و صف زبانی  
چون زنی بر بند نظیر  
ساک آتای آن از جدل  
حکم و قول او بگویند و میر  
و به حق از قبلت آمد و دین  
بر امام و بر خدا و حق شری  
تو را که این تو را از حدیث  
با خبر که در زعفرانی و کمال  
از حق و حقش که شری  
نیت جز راه محمد شد جدل  
نیز از آن اندر دین و از برودن  
و صف و هر که نیاید و پانی  
خجسته در جهان در کمال



قول او شریعت و فطرت و طریق  
 معشر اگر چون سرمایه اش  
 هر که بخش او شد اندر جهان  
 آدم صفت چنان گنجی خلیس  
 غرق از حید است پیا بسر  
 از آن خیر نری دم ای صیر  
 چون بود از راه طاعت قدر  
 انکس کان را شرف از شرف  
 زین سبب نبرد جلا دین  
 مقتضای حکمت و علم حکم  
 هیچ فیضی از فیض لم یزل  
 با وی یطیع می از عدم  
 یک شوط آمد شب سبب  
 پس کجا با حق فیض سرشت  
 پرستش یعیان جانین  
 حال او با حق حقیقت یحش  
 بر که نش از عرش عهده اش  
 شیخ از شیطان بوان را بدان  
 سجده اش انوار آمد عیس  
 سجدش شد ز جسد را کمر  
 رتبه آن طیف با کبر  
 بر شد قائم دلی جان و دل  
 و انکه از وی قوت را ازاد است  
 معشر است و فطرت و طریق  
 این چنین گشته است از عهده ایم  
 به سبب نزل نایب از نازل  
 نشود بر جود چه پیش و چه کم  
 بیفرض و بیفرض از امر است  
 به همه جا و جسد در مرتبت  
 و از آنکه در همه بر جا جان  
 و اطمینان او

و اطمینان او شود با جانین  
 اینها و او را در هر این  
 در پس بشریت آمد نه  
 در آن یقین جسد بود به بدن  
 هر چه دادند از تمام خود خبر  
 نقد ما را نسیه می نداشتند  
 غیر نقد و نقد از مردمان  
 ترش تر با گفت شایع و عورت  
 ای خدا ما را بخت چشم دل  
 از کجاست قلب پر نور کس  
 با خبر از سر از خفاش می  
 این خودی و این انا را با کبر  
 آتش از عشق زان بر جان ما  
 قبله ما روی خود کردانی دلس  
 این خیر از آنجی است و چار  
 تاریخ فیض از عهده بر جانین  
 از سنان زل شده اندر زمین  
 تا خلق را بختی مادی شود  
 بر است بری ناست که  
 با خبر هر گز نشد زان بشر  
 نسیه ما را نقد می انگاشتند  
 نماند آنکه ز سران جهان  
 وری شان کردش را با نصیب  
 جان ما برمان ز قید کبر  
 در خفاست روح ما پر نور کس  
 با خبر از انوار پاکش می  
 دارمان ما را از این نفس شر  
 از محبت بر فردز ایمان ما  
 هست این چنین از دهنش  
 در جوده او را محشر دار

ما حقیقته را لطیف بر ملا کرد  
از لکنی شسته جدول آیین شمر  
ایک بدل آیدن صفت از بدل  
دست را که بر عیان از فضل  
بش با کشته کانا را رها  
ایده لیر و مادی راه ۱۴  
نیت خراب تر است  
بر در تو آدم ای ملج  
از دست با را که دانی باشد  
در چشم روی مار کس نفید  
که نباشی از گرم مار پناه  
پس که این در روم ای پناه  
سعد قرآن چون تو جز به نجی  
بخش از غناش مارا بشنی  
تا غرغانی تو بایسم راه  
بر رول و بر نام و بر اول  
از تو باید بر دوره بر اول  
چون که هستی تبعه خاص علی  
از تو باید بر دوره بر اول  
که کسی که در دهر علم فیض یاب  
به شمع شتاب از آفتاب  
نه ره کس آسانی چارین  
نه شو خورشید نازل بر زمین  
غیر عیسی که بحدوث فسیه  
ادی خورشید حقیقت کس ندید  
هر که در حق نویست نصف  
می تواند دید خورا به کوف  
رو بحدوث بحدوث را بین  
دین هر چیز ترش که این  
لیکن آدین نقد احمدی  
از تقصیهای رت سردی  
از نمانی

از نمانی با محمد آن آیین  
میردند از قرش تا عرش برین  
خوان کلمه از قرآن مجید  
اندر اطلاق لغز خوانی  
هر که نقد آتشی بر بنی  
عارف که بر تعبات علی  
مؤمن معراجش که انداز  
در نماز ایشان شکر از اهرار  
راز ما آدین و ستر ما را نه  
معنی قرآن و در نماز و نه  
سکنت کرد و بر قرآن و صلوة  
ماند عیسی در ملکین گفت  
علیه السلام زین رو نصفتند  
که بنی را در همه بود پروند  
از حق مقصد فرمود است  
اگر صورت را که ای است  
ادی هر یک نقد و حوصله  
رانی برات حصه دار و حوصله  
اگر صورت جز بقدر هر کس  
جای هر معنی با طبع هر کس  
گفت حق من قبله را نامعلوم  
که باین اعمال صدی بگویم  
صورت به روح خود روایت  
اگر او به معنی و روح داشت  
از عارف بنده آن را جز  
مانده در کلامی آن بجز  
ز اهر صورت فیضان کند  
از حال و دم صورت می شنند  
از عقل جزای داد گاشتن  
لیکنند است چوب دران



از قصد رهای و قصد یافت خود  
 شربت که کارش از صورتی  
 گهر ناز تو را جا بخت  
 غر خرب یغیان دادیا  
 قیج آتخذ آتخذ هه  
 این قیج شد خدا باقیام  
 قال عرفتم الله وانی  
 لم عرفك وولدتك  
 قال یافنی دل دانه دانه  
 ام وای هم نبی هم خدا  
 هر که حق از طرف وند دل  
 قال یافنی حق مدیوت  
 بیت شنی را او هم بهشت  
 جان من که نیستی زارم خدل  
 ججوی تو اگر صدقت در است  
 حقه و برمان تراشند و نه  
 بهر آنکه اند از صورت بری  
 بت بر شد در جیب غلظه  
 جلی صورت بر شد و هوا  
 کشته نازل در حقش زار که  
 آنقدر دنی لغو آن تمام  
 با شترة والولدة الی  
 او را داشت گفت آن با دنا  
 مرتضی انظر دوت و صفت  
 خود معرف خود شونای با  
 انفعالش دان که با هست  
 ششم کثیر العکبات  
 در سنی را با بن لفاظ لغت  
 طالب حق و جوی وصال  
 فی شنی بدم ترا بکراه است  
 راه جان

راه جان نیست جز راه جمال  
 شویان نمکش ای راهبر  
 دست بخت چون زود بر نش  
 رفت در دیت میله از دنی  
 پاک گشتی چون ز قید دار هوا  
 چون دلت از راهی حق صفت  
 انتق موا فی اطرافه ان جو  
 بهر آن که خود حق حق را باب  
 انجنان نور علی مصطفی  
 چون بت بر صوره هر دار و دانه  
 معرفت را نیست جز این راه روی  
 این صراط مغنی و انیاس  
 گفت تدقیقاً اینسر خدا  
 شاه دین گفت سپر عظم  
 عروۃ الوثاق کبر خدل  
 که تو هستی ملک دانه جو  
 آمدی از دل مطیع و خوش  
 میر به جاست چنگ لغزین  
 شمت و شرت یکدرب و ده  
 اندر آن نور راه اند نخس  
 حق از ما جفت این بود  
 از ره عرفان بهر رخ سبب  
 ام نورش نی باید از صف  
 می شای مهر رازان روشنی  
 راههای مکر آرد کمر ای  
 از ره ضائق و مضیق است  
 تا که دیر در سپر خدا  
 کادی کلم صراط اقوم

هر که خواهد یک این راه شود  
باید اول بر سر پند کند  
چون که پیدا کرد در این فرق  
هر که آید در پایش در نظر آن  
بر این این سپهر عظیم  
پیشانی صراط مستقیم  
سنت غیر از شیعیان ترقی  
هر دو را راه بسیم در رضا  
خ و ولایت چرخ صراط بسیم  
اول گشته در این راه بسیم  
هر که آید در این صراط در نهایت  
از شرایط در نوافع با جبر  
بارگاه که در راه پاپ سپهر  
از زوایات در آبادی سوگ  
در مکان دهم در دیر خیال  
اگر که در راه حق محال آمد محال  
جولباری جوید و در این  
از نیکو طبع که شو صدیقین  
از رقیب بر آید که در  
کشت آید و خدا آید  
از رقیب در خال و در محلی  
که شو در در خورشید  
فرق نشان که در طاعت را در  
خواندن کافه سخن را در لفظ  
آن در این که در این بی

این در طبع باخ و قلب آید  
که در این که در این کبریا  
چون خدا در این در طبع آید  
مرحوم و در این که در این  
آب از دریا بر آید و در  
از این که در این که در این  
خرد شود و در وقت و در این  
جنت و در این که در این  
در این نفس و قلب آید  
در خرد که در این که در این  
گفت پند که در این که در این  
با جان از نور قلم در این  
گفت پند که در این که در این  
عرش قلم که در این که در این  
قال یسیت آید و در این  
شیر آید و در این که در این  
هر که در این که در این که در این  
میرد از طبع که در این که در این  
و آنکه در این که در این که در این  
در جهم که در این که در این  
قصد در این که در این که در این  
نیز در این که در این که در این  
خواری در این که در این که در این  
در این که در این که در این که در این  
که در این که در این که در این که در این



ای خدای پناهت خرد گشت  
چون آید پند و نیت خرد گشت  
مطهر اوصاف ربانیت دل  
مصدر فعال بر ذات دل  
چون نرد حق خوف و بیم  
هر چه هست نیت در دل بیم  
این دل آمد خرد است خردان  
مرتبه آیدش هر نیت زدن  
مرتبه تا به جودت و علم  
که بودی این بد بکلیان در علم  
مرتبه تا به از این حق علم  
ملکوت است رخ و عرش عظیم  
مرتبه ملک است تیره چاهین  
چشمش عالم به است گشت  
اندک آن مطهریت آنچه در گشت  
حضرت به است نام دیگرش  
اوم و اینی که مادرش  
که چه با حق طاهرش خرد و صفیر  
باطنی وی بس عظیم است دیگر  
طاهره که والدش عالم بود  
باطنی رخ ماری او را دلد  
مطهری اندر وی آمد و این  
او امام است و کی است بهین  
هر یکصد خلق هزارانی  
ادعی از غیب می کرد و این  
حق فراموشی لقب در این  
به از آن آمد مقرب بود  
بهر آنکه

قلب و تبه گشت نام دیگرش  
شیخ و شریخ خوانده ام پیغمبرش  
شیخ بنی بقدم گفت که آتشی  
پس اندیشه این موصوف دل  
جای دیگر گفت رخ مدیحه  
شیخ استیضای شمس شیخ نه  
گفت چه بکلیبی در بر رخ  
یاد آید ای امام محتج  
تا که است از شمس آید  
مطلع کرد و نه از اوصاف هر  
طایفه از وی مطهر به رسد  
از تخیل جلدش سادگی  
عاشق از وی مجرب به رسد  
در تخیل جلدش فانیان  
خانه کند از خودی و از چنان  
و در تخیل جلدش فانیان  
از شراب و بنجیدر سید  
زند که دزد و دزدان از باقیان  
از تبه است عارف آن بصیر  
ساعتی تنی شمعانی به پیر  
از تبه است عارف آن بصیر  
هر دو دانش را بر دانه چهر  
هر دو تنی شمعانی به پیر  
در جلال نفس و در جفا  
دارد دانش از خوف و از خطر  
بیکصد صدی سلطان دین  
تا حق آن را و لیدر در آنها  
بیکصد صدی سلطان دین  
زنی سبب و حب ابد درین  
شخص شریکی او که نبودی  
سبب و حب ابد که از غیب شری  
این ملک است چنان به را بر  
می تواند کسی نماید به پیر

که خدای یزدان نفس دیر  
تا باخ نصیرت دیگر  
چون ز شهری بر شهری برود  
باید کرد دلیلت هر دی  
که بجای با کج جف آوری  
کو حق که بهت شکری  
لکه جلی هزار اندر هزار  
پهلوانی رشید و نامدار  
جمع گشته تا مانند قتل  
لیک تو چاه آوار جدال  
از نمان تو طبع با کج  
که بدیده جف و دعا با بی  
از ره در هم جدال آگاهتر  
باشم عمت با فرات با هر  
نفس که آقا عده و خواندنی  
هم چنان کشته بکران بشیر  
در جانش گانجگاه گریست  
لشکرش افزون رنج و دشت  
سستی خج بر شمعانی فرد  
از روم حوب که مرد مرد  
آهنگن خوابی روی که بر سا  
از ره با طبع چو مردان خدا  
حتی با جی بر دست بر بری  
تا بهر ایشیره را پیری  
هر هر شمع و صفت که کار  
اکرمیده و رنگی به شمار  
تا زور عالم کون و فاکر  
منظم آید بگرد و باسد لو  
بهرت کو خاتمه صلاتی  
جمله عالم بهر او بر پستی  
عزیز

عده خانه پهلوان بود  
مقصود از راه دارش گمان بود  
وزیرایش خلق کون و گمان  
ناوریده یک دایه راهان  
دینا دایه و اوصیا  
اندازه از بهر این کارای کی  
ما صفت سخن و اندیش زبانی  
تا بعد از خوان ای سخن  
از غلات قصد حق غره ان بود  
کرد و اهل حق از حق سوال  
که خداوند حق و در پهل  
از چه کردی خلق تو این صفت  
سرخفت را پان فرما  
گفت کنز خفا حاجت آن  
اخر فرمود فرد و افصح  
صفت سخن که خوف برن  
شیخ پیچ که تو هستی گفته دان  
می توان بر گزاید و فهم  
فرد لغوی صلا را به در حکم  
سعدت که صفت امداد حق  
جوهر است دماوی بر دی عرض  
که به لطف خدای جمل  
الکت بش رکشند از بندگی  
به رعیش یک ارملا حید  
ناوریده صانع فرد و فرد  
ایضا با تبه از این خلق به  
که و دینت عبت کس جده  
ذالک خلق اندین کفند  
ان صانع همه ام قد اکند





است شهر ابروین در پند علم  
 که شه نشد برین در پند علم  
 از خودی و از کبر و غف  
 شد بخودند باب کبریا  
 چون که باب کبریا شد  
 از نظر ما ادب مفقود شد  
 خوکها و خرسها بوزینه  
 جایی بغیر نشد از بهر  
 جبر و جلال کعبه علم نام  
 جادوئی گشت در آب نام  
 رایهای و قوهای خوش  
 شرع نمایند برای این خوش  
 آمد اقبال سیر شرع و دین  
 که شریعت گشت قول آن دین  
 گفت احمد آن اول بابها  
 شهر علم فی حق بابها  
 تو مدینه علم دان قصبه  
 باب عدلش بناخ جرح  
 خواجه از عالم علم به تشری  
 باید از در دافتر آن ای افی  
 فاد خوار است فی ابوابها  
 نه زینت بام دارد دیوارها  
 چون تهی در نزد در شهر علم  
 بیوی سرباز آن بکر علم  
 یک بخرمان در بمان در  
 عارف در که توی ای با صبر  
 بدوخل شهر آمد واسطه  
 حاجب و در که کم و به کاسته  
 که دشمنی درو در باز  
 که شای علم القرآن را  
 خضرانی

حضرت بنی اسیر از انچه  
 حضرت بنی اسیر از انچه  
 ادب حجاب این ابوابها  
 اخذ علم از ادب بایرند  
 است اینها علم بصاحب خود  
 نفع اینها که شرح را خطیج  
 چون احوال و کلام فخر  
 بود شرف آنها بر نام  
 بدقیقتم و تقیم که کس  
 بدقیقتم و تقیم که کس  
 ملک در کجاست ترکت است ای تقی  
 ملک در کجاست ترکت است ای تقی  
 قصدش این باشد که به طلوع  
 قصه ش این باشد که به طلوع  
 هم بفرماند برای جادو  
 هم بفرماند برای جادو  
 باخ این علمش جوید و در میان  
 باخ این علمش جوید و در میان  
 برکت تاشنه کان باطلوب  
 برکت تاشنه کان باطلوب  
 غیر این آمد اگر در اخر من  
 غیر این آمد اگر در اخر من  
 خالق به چند و چون بهرین  
 خالق به چند و چون بهرین  
 بهت اجرا گفت هر وقت  
 بهت اجرا گفت هر وقت  
 پنج و شش و هفتم اجرا است  
 پنج و شش و هفتم اجرا است  
 رن علوم درسی و درسی چه بود  
 رن علوم درسی و درسی چه بود  
 رن علوم این که با صبر شد  
 رن علوم این که با صبر شد  
 که توان را اینها شدن هر چند  
 که توان را اینها شدن هر چند  
 میان عربیه قد نزل  
 میان عربیه قد نزل  
 ستمانی که بعد از عوام  
 ستمانی که بعد از عوام  
 یکم و شصت و پنجاه بی  
 یکم و شصت و پنجاه بی  
 که حضرت ملک کید در طریق  
 که حضرت ملک کید در طریق  
 از روز خفیه اندر قفس  
 از روز خفیه اندر قفس  
 آن مطلب که برش شریف  
 آن مطلب که برش شریف  
 از قبه دل آب عرفان را  
 از قبه دل آب عرفان را  
 ترک کنند از حیوان خلق و  
 ترک کنند از حیوان خلق و  
 بیس علی آنه شش المرض  
 بیس علی آنه شش المرض  
 وضع کرد الفاظ را ای نازنین  
 وضع کرد الفاظ را ای نازنین



نه زهر حق چاه و کمال  
 باز نه حق کان بد بری  
 قهر و ادب آل تهنند  
 طایر کینه از رخس کناه  
 غیبت و بهتان ثانی گرا  
 ز ادب و تقصیر در دانی حد  
 کلام در دیتی برای آن نام  
 نر تریت نر طریقت خمر  
 مکتب شرع و سارق و طریقی  
 از زبان حشر ز دل داند که  
 حتم به مع قد بهم  
 رسته و کنگرل بدین پیکر  
 صل و صلح و دین کاشفان  
 بهر خودی که در ذی یقی دلی  
 ضعیف از ثانی پیر دین صید  
 باز نه و جنگ بخت قهر و کمال  
 در خصل اول ای شری  
 نایب حقند و از حق بکینه  
 تصفیه است بهر صف که  
 اقرا و بعضی ثانی نادر است  
 نه شیطانی برت و دانی ناست  
 است شریکی و کافر نام  
 در حقیقت اول را سکند  
 غنای حقند با طینان فیت  
 باطن انعام و مکرماه تر  
 الحقند و اهر از ضعف بهم  
 است ثانی اطاقی دین کیش  
 محسوس و پیر کوه حق  
 دشمن پیغمبر و حق و مع  
 در دین بد تو کلف کوفند  
 از بدوئی

در بدوئی طغنه زنی بر بارند  
 قاصد صانع در صف و دونه  
 تا نه ترک و توبه و تقوی  
 فایه تصرف و صف  
 صوفیان کاینه در دین ناست  
 از کین شریعتی نیش  
 بهر چندی یک اجاره ناست  
 سید مرتضی می نهد ثانی اول  
 در دلیت در هدایت مدتی  
 قال مدعی الولدیه مدحتی  
 می نماند از جهالت کای مقام  
 یکمی کز جانب ثانی بود  
 ت هر دو بر مان برای حدیث  
 یاسند که باج از روی یقین  
 همچو کس در این زمان اخیرین  
 در بدوئی نیک سید لایق  
 انصاف کان اربع احرف  
 حلاله صبر و صدق و صف  
 داده و در د و د و د و د  
 کلب که نه زلف ثانی بهر  
 دگر گیرند و سکر از پیش  
 یاکه داعی یا کینه جاسه  
 یکند در جای خود تراول  
 می نرزه چون داعی این دلی  
 کافر مطلق بود شرک بجای  
 جای حق و پیر یا امام  
 پشوا و تقصد او معتقد  
 نیست جز تصدیق حجه یکن  
 بر ائمه تصدیق غیر این  
 محمد اند شرافت ابرو طین

آن جدل آیدین سلطان رضا  
که گذشته صفت آن در بعضی  
یک دمان خوام بهیچ بدین  
تا سرایم مدح آنان جهان  
مدح آن که باغ اندر خردن  
پس بهین باب بر بندم بهیچ  
صف کبر ز بهایم کمتر ند  
اندر آن که دانی دنیا می چرخند  
با لطافت کجالت به نیاز  
با طهارت به تریقت به غار  
نیز فرگشت و بدنام و مهان  
اولی که کند و کفر و فتن  
گرفت با وی طریقت بمقرن  
آشوبه و در سه گفت آنهن  
عکس این فرزند بدارند  
مدعی ز ندان شرح به و غده غده  
عکس این با شش آن مد عین  
ادب آید بشن سخن  
منفی ضامن منفذین نمی  
این بود خوان تو تفسیر اندک  
بار به بد عین و مشرین  
نور عرانی بخش و کردار نین  
ما ایران به او نفس را  
ده رمانه و کردار نین را  
کس خدایت قلب ما را چرخ  
معصم بنای بسند و نهیب  
جبل از جبل جبهه عدل  
نفس من از نفس ای نذران  
انقامت و طریقت ابریم  
رحمت و ناطقت اکبریم  
نفس باقی

نفس باقی هر نیت بهستان  
از خون و کمر او مادر دانی  
خود تو سید دانی اگر باقیم  
هم از مایه نیاید ای عظیم  
طاعت با تحف آمد مصیبت  
طاعت این با چه باج مصیبت  
که نه توفیق شود مادر رفیق  
که سگ کید زنا اندر طریق  
این طریق عشق و دور و می غصه  
بجوای آتش و دوزخ  
از دمان و نهنگان عظیم  
کشته در کار و دوزخ عظیم  
هر یک یک عالمی در یک نفس  
یکشند و میخیزند ای دلبر  
که نه نصفت یا کرد و ما کج  
یک سر و یک کلاه ای خدا  
که نه نورش جلدت شایسته  
ای بر لودر که تو خواهی از هر دی  
که نه نوری مردند ز دم و در دست  
باید اول طلب مردی شوی  
اول و نقی و نهیب  
چون یکی زین را بران و نهیب  
نخ شربت از ترجمای راه عشق  
صمت جمع و خرافات و پندار  
زکروانم به چشم شایسته  
میدهندت یا مردانی دشمن  
ذکر دانه چشم شایسته



چار شرط آمد بر سر خندید  
 چو غنای غنای تو به از گشت  
 او که توفیق و کثرت میکند  
 او که در آید به ما و تو را داد  
 فاقه ذکر همه حسن و کل حال  
 ما و ذکر و ذکر کم گفت هر  
 اقم قصه ذکر کی بخوان  
 قال داد ذکر یک اندر هر جا  
 چون که بنی خیرات کداد  
 هم حب الوقت بغض و محله  
 گفت او کار و دعا به شمار  
 اول حق چنان نفوس  
 او و به او حیه گفتند پس  
 در نور کس چرا فرمودند  
 تا کی زان بنای در وجود  
 پنجمی ذکر است بهر تکیه  
 از خودی مردی و اقلی براه  
 تا که جان از ناله نشت دارد  
 اندر آتش دید ما را نور داد  
 تا که خلقت نوری از نور بدل  
 قال تو را داد که تقوی  
 و ذکر همه اکبر را بدان  
 وقت نیان وقت خیفه افشا  
 بهر یک ذکر نفسی دارد داد  
 مختلف باشد اندر تر نه  
 در احادیث و کلام کرد کار  
 در مدای مرضیان نفوس  
 واقف از اینها که در پی کس  
 بر همه راه شفا بخوده اند  
 خود سری از او و سر خونی چو

تا بنای

تا بنای یک طبعی کا ع  
 طب ادیان طب ابدان پیش  
 تو طب روح بر تن کفر فانی  
 همچو کند او با بر شد عیلم  
 این یکی باید شود از جان چهره  
 چون شرفات و مراتب سی  
 قدر همه رطبه و دان  
 و کوی در نفس و قلب روح  
 و کراول ذکر تان به خند  
 و کراولت چارین و پنجمین  
 ملک ارمانی و اولی با حق  
 و کرم شکفت کرد و غیب  
 پیر او در قلب او ظاهر شود  
 صورت خرمیه و کثرت این  
 او که تا بیشتر رسول است بود  
 در مداد او چون بر تو واضح  
 در همه اشراط و اخبار شکی  
 پس طب قوت خود را خورشید  
 بر همه احوال ابدان عیلم  
 بر جمع امراض روح آید بصیر  
 تفاوت بود اندر هر کسی  
 که در هر مرتبه ذکر ی پان  
 و کسر ذکر خفای با شوق  
 لفظه ش و رسه ای با شعور  
 گفت و شهود معانی بنین  
 مدتی مغول ش و جد و ذوق  
 چند او یک صدری به و هم چو  
 نور و روش در دیش با هر شود  
 صورت کینه اش معلوم بن  
 خوانی که تفسیر نبی است

چونکه آنحضرت در کعبه است  
 او را چون در دیت خزانید  
 ذکر آنکه کرد و او را ذکر دول  
 بعد از این نور دیت چه صور  
 که پند بحر صاف و عظیم  
 بدو تا بان دیوان بگردان  
 ذکر روح او را به صور چنان  
 که او به عظم با بستان  
 که شفق از دلش است  
 ذکر سرت ایکنه با شمع  
 در خفا و آن ذکر و ذکر کرد  
 آن بعد و جوی که معین عجب  
 نصف نصف که طلیعی است  
 زین حجت با لکان به کند ز  
 این بو زنی که در صبح اول  
 صدر شرم صورت طبع است  
 در صور هم خزانید و کفر نیست  
 در نه که خارج شود از آب کبر  
 در چهار چشم آید جسد که  
 که آب و از فرد صاف و عظیم  
 کشته طبع همچو قوس قزح  
 که بو خوش عین س کهین  
 حجت می شود در سرت آن  
 در شمس ذکر و ذکر کفر نیست  
 وجه هر که در عین در این  
 خبر می بود ای پاکیزه شکر  
 بعد و طبع شود او را نقاب  
 نصف روغن که نورانی است آن  
 که در جبهه اندک کم میرسد  
 کشت شرف بر کعبه شکر  
 نهال

عنه بر سر سدک است این  
 ملک این می نشاند در دل  
 کشته بر باب دیت او عظم  
 که نظر جوی و کرم می کنند  
 عجب ریزه کند بآن نگاه  
 دیده های حق پیش بر زان  
 پنهان در ربه عیب و خفا  
 ذکر و کفرش عجب زنی است پس  
 آن خواب که کند او را  
 عینش این بو ای بکمال  
 پس در این حال فریاد  
 چون که ملک که در این مقر  
 بعد حجت او است خط اندو  
 معرفت را خبر چشم این بو  
 بهر ذکر انواع و اسما ز یاد  
 کم کسی پیش این سر زمین  
 تا به پند روی حق و حق  
 در حجت چشم بود عظم  
 بر کن رخسار سر می کنند  
 نقش خرقه عجب زنی کار  
 می نشاند زنی خوش گوی  
 با طع سر کارش است این  
 واقف از حجت زنی است  
 نه نهایت و هوا و آب  
 با حق این حجت است بس  
 و حده و حده و حده  
 اند او سر فردا فرد بشر  
 هست از ارکان خدای خدا  
 خوان حدیث جعفر را ای بار  
 ذکر که اولی بار شد



جوانی که در خدمت و کثرت  
 که بیان در فهم ارکان هفت  
 شرط تمام در شرط ای راهبرد  
 صحت که صحت کس نکست بش  
 خاشی، شش، تن، اهرول  
 که بخت خوش خوی از بده  
 قال لو کان التلقم فضة  
 از لقمه ای مدغنی زبان  
 تا که دی علق دینه نوی متر  
 چون شینه را در قهر متبش  
 شرط تمام جمع، باخ ای طبع  
 که شتر قانع بقوت مدبوت  
 قال سید سید الدجال جمع  
 قال اجمع طعام به به  
 کافور امعاء سبع کله به به  
 انقض عتبه به به به به به  
 قال بن عمران تب ار نه  
 که بیان در فهم ارکان هفت  
 صحت که صحت کس نکست بش  
 که بختند لب که در دل  
 قال فمکت بخی مولدی ما  
 فانکرت به به به به به  
 که بیدی اینخ آن از زبان  
 خوش نما خوار و خوش تو چکر  
 چون که دیر روی که کست برش  
 جمع را عکالت نادر قنوع  
 چون صلیر به به به به به  
 جمع آمد با خضوع و با جوع  
 که آلودن از خدا که به به  
 که هر نوع در سار و اهد به به  
 جمع اطل فضیلت کار اهرول  
 فی جوابه قال جمع تر نه  
 از این سخن

اریاض نفس شته جمع و ملکوت  
 که بیان در فهم ارکان هفت  
 از ریاضت فیهن جمع و ملکوت  
 ملک بر ریاضت هم کشته اند  
 از ریاضت فیهن جمع و ملکوت  
 می توان از ریاضت کاهه ش  
 تا که ملک نفس حق نفس  
 او که کرد ریاضت اردیش  
 کار خود سر کردن از ریاضت  
 که ریاضت بگو از دفا  
 ده قدم بردار از ریاضت  
 چون تلفت آوری از گفت او  
 با ش اندر هر کسی که نمی نهان  
 حق فرستاد این داوید  
 که از دستور المعشرین سر بود  
 به حرف اندر ریاضت از ریاضت  
 هر چه آمد در می اهر قوت  
 از ریاضت فیهن جمع و ملکوت  
 ملک بر ریاضت هم کشته اند  
 از ریاضت فیهن جمع و ملکوت  
 می توان از ریاضت کاهه ش  
 تا که ملک نفس حق نفس  
 او که کرد ریاضت اردیش  
 کار خود سر کردن از ریاضت  
 که ریاضت بگو از دفا  
 ده قدم بردار از ریاضت  
 چون تلفت آوری از گفت او  
 با ش اندر هر کسی که نمی نهان  
 حق فرستاد این داوید  
 که از دستور المعشرین سر بود  
 به حرف اندر ریاضت از ریاضت

بر ریاضات اندک کسب نظر  
 بهر ده ملک اندک نیز بهتر  
 بهر شغل ریاضات و محنت  
 تا رسید امر خدای عز و مجد  
 تم فایده ز ایراد استطب  
 بهر تنبیغ رست کسب ثواب  
 بهر تکلیف تا بدن کرد بقدر  
 که بکافرت روحش  
 از خداوند معذرت  
 برده طاعت بآن سجده  
 یعنی ای طیب از هر عیب خطا  
 ای تو پاکیزه از هر نفس جلد  
 ای تو معذور از خدای و ما  
 ای که چارده توبه تو چارده  
 ای تو طاهر چارده معصوم  
 نفس پاکم قرآن را  
 در دولت قرآنی تا نظر از دل  
 بهر ده ملک اندک کسب نظر  
 بهر ده ملک اندک نیز بهتر  
 بهر شغل ریاضات و محنت  
 تا رسید امر خدای عز و مجد  
 تم فایده ز ایراد استطب  
 بهر تنبیغ رست کسب ثواب  
 بهر تکلیف تا بدن کرد بقدر  
 که بکافرت روحش  
 از خداوند معذرت  
 برده طاعت بآن سجده  
 یعنی ای طیب از هر عیب خطا  
 ای تو پاکیزه از هر نفس جلد  
 ای تو معذور از خدای و ما  
 ای که چارده توبه تو چارده  
 ای تو طاهر چارده معصوم  
 نفس پاکم قرآن را  
 در دولت قرآنی تا نظر از دل

روح تو چون روح کلی است  
 بر ریاضات تو ندای صبح  
 که از کعبه آید و آید  
 طلب توبه هر چه بعد از وصل  
 بعد از این تغیر تو کثرت دین  
 و آنک که توبه می بخشد  
 کثرت دین کرده کارش ثواب  
 شرط چارم از شرایط سهر  
 چون که عظم ریاضات تو چون  
 که بزدی غفلت از حق بگوین  
 عزایب چنین کم کثرت غفلت  
 یک پنجم از شایع این سهر  
 نفس اندر کوشش جای بود  
 صورتی دارد و مسکین نادیده  
 روح را نه قدرت و نه مالک است  
 سر تو از نور روح روشن است  
 قد طلع بصر طبع تیراج  
 ای تو که حج علی لغزش تیری  
 منت مطبوم ندایم فریاد  
 هر که اگر خشیه دارد از غش  
 خالق الدنیا و عبادت الهی  
 در ریاضت بعضی تحفظ نکند  
 روز و شب بخصی دقت  
 غفلت است از خالق به چندان  
 عیبی و محرم بنو لذر جهان  
 نزد حق و ابر حق کرد و بد  
 کرمیت بتنه که کوشش کرد  
 دانی تجر از نادای خود  
 مشرک کسی که توبه در آنست  
 جودت است این که آنست



خوبت در بخش پادشاه  
نفس را بخت بدی چنان کن  
بوفای از بد او از بد  
از عدل نفرت و اگر ادا  
تا که وقت بکشد اندر بدن  
بدر خلع خست خویش  
خواب را چون تو خوابی خوش  
نفس کرد و نرغز آورد  
می کرد در سر و بخش او  
خلع تن در بهر یک روید  
از فواید عظمه آن سر  
خلع نفس وضع عقد و خلع  
اگر کانی نقش بر لب  
می تو مترازد و خفتش  
لا شارت حق در بی

آمدن بوی شیرین کار  
هر ربط این صمد در بدن  
رنج کرد و فک اندر نفس  
حق خلعت خواب ابروی  
روند هر هفتج در دوط  
از به کمد باز کرد به تن  
خوب بیداری کنی ای سینه  
اندر این زمان غیر او قرار  
چونکه بد در ملکوت او را  
سر و پهلای اینک بر دهم  
خلع تن خست را ای پیر  
یافت هر کس شایسته چون  
رقی او حق آمد از خست  
از زین جهم و جهنم  
با حق این یک معنی آن ای سنی  
کردار

کردار آن حق ابراهیم را  
کرد حق علیه التسلل  
مخبر آن کانی اراده و سر  
خلق عین بکیم روم بقیام  
دیدت بیدار اندر در خست  
انقبض عین به قاتل انوم  
در حدیث دایم مدح به شمار  
هر که او بشیر تر بیدار تر  
شرط خشم از برای سکن  
که به خصلت این خمداری نظر  
چاره آن رز و خست در آن  
چونکه آن شش از آن است  
کرد صدای آن نازها  
کشته در کهای آن از خست  
خواهر را نمی کرد با خدا

ملکوت الارضین و قسما  
خاندان هاشمی توانی دانا  
بود و بیداری و از سر  
عزیز عین آنکه شربت دیم  
نست او را که نه از خوف  
ش کثیر انوم ندوم و علوم  
کشته دارد و در سهرای پیر  
هر که او پیدار تر رخ زود تر  
غفلت است از غفر خلق جهان  
میری را این غفلت با خبر  
یکند از حضرت صلاقی پان  
دعا با غیر حق سانی شست  
در دشت جات و بر دله  
از شت و کور پس از کسیر  
باید غفلت آورد از نارا

تا که کم کم از قدرهای کثیف  
از مدارک تقشیری با طبع  
چون ز باطن کشت غنچه برون  
عکس مردیان بستان خدا  
کردی از مرآت دل صاف نگرد  
نفع کرد از برای غنچه دل  
به تو از آن سه شرط با بقعه  
چون حالت شکر کرایه چند  
تقشیری حتی زین کرایه سها  
از خلدن کشتی مشرل  
لیکن اندر از وقت لغز  
لیک به وقت بگویند بارش  
خانه چون پرداختی از غرض  
نور از نظر و لطف هر دل غایت  
دید و درشته است از عین یقین  
نصیر کرد و شو قش لطیف  
را خرمال پسند محو در اند  
سوز و خورده نور حق نگردد  
می شود در آینه دل بردنا  
نقش خوانی بینی در دی جوده  
این بویای یک به جود دل  
به دهوش نیست چندان نایه  
آمد بر قلب توی در پیوسته  
در دولت خیر شود از سها  
در نه بقی جلد درهای دل  
بیدی محرم از نفس حضور  
خانه دل خانه از اوراق شده  
دانی که می خواند از نظر لطیف است  
جام است بگویند از غایت  
پیر و خشن روی حق یقین  
از غایت

از حقایق با خبر میگردد داد  
می شود جام جهانی بن سیر  
زین ثمره را غنچه است برون  
چون بهار اطفال یک نگردد  
خج زنگ با طبع از اطفال بد  
از دایم در قیام تحفه  
کشت صبر هر یک این چهار  
نوبت بخت و زین در رسید  
از چهار اطفال نفس در کشت  
وقت آن آمد که از عیان شو  
تحفه به دل از ادکار حق  
از تحفه است بگویند نور  
بجان دگر که خط صبر داد  
با مصد قلب که در شغل  
از طریق سبع و از سبع شده داد  
راه طهر را از حق میسر داد  
چونکه در راه که سیر  
مغرل شود و غنچه را بد آن  
از تقشیری و وضعت نفس  
فایده آمد بر فوضات حد  
از شمع در فضیلت ترکیه  
هم دقاری خانه اندر دیار  
وزنم تقشیری و خانه در دید  
طهرهای معصیت از طهر کثرت  
بر خردم روی خجاست ابد  
تحفه آمد بجان را از ادکار حق  
قلب دگر در دین منظر  
کعبه تقشیری حکم دامن هر  
طی کند اندر از کونا کون دل  
بگذرد از اتمت پرورش داد



نفس دل و لغو وقت بسی  
وقت از آنها نماند هر کسی  
ایم در پی هست بهر مقام  
عرف از آنها کند هیچ عام  
غیر از کان بنای معرفت  
نقبا و نجای حق صفت  
که بهر معرفت از انا هم  
به انگاش پان فرود نام  
فایضه از غرضش بچون بد  
بزم نوبت که بر شتاب  
این کزینان و غرضان دو  
که بود از بودش نه بود نه بود  
و آغند از انزوت از شود  
نه زد در و بخت زلفت شود  
بلکه اینها از طرز است شدن  
بیت الله علیه از ازان  
مرحله اولی نفس اماره شی  
بس تر و طغی و لک راه شی  
کارهای وی همه بر است و به  
طبع کیش و لغو و سرکش بود  
حیله های دگر تا دارد بی  
مطلع بود بر آنها هر کسی  
که بی سر زهد پر شده گاه نشد  
که تو از ماری پس به نیاز  
بیز در ده تا سر و صبر  
داجا کسرت و محض و نهان  
که عیالات آورد و گاهی غار  
خیر اکانه که او از حق تراد  
اگر از آنها نماند هیچ جان  
چه را از راه حق نیست هر  
عصر دگر

حوص و نبرد شوق و کبر و جود  
عجب و تندر و دریا و کفر و ردد  
ترک امور و ضرورتی و شرک به  
داجای انگش را بش بود  
اصغر و خورشید از ده و جود  
پشوائی در طریق دولت است  
ادعای جانشی از زبانی  
دعوی فقر و نیاز از دل  
روسی و اتم کاتر و خواست و دان  
از خواستهای آن ظاهر همان  
گاه اظنه و دولت میکند  
گاه جدا که اوست میکند  
کسرت که مسند پیغمبری  
در شریعت نماید سرداری  
اجتماع و رای و اجتماع عوام  
حجت و وجه شوش نام  
انگشت شربت که در دست مصلحتی  
بیت خراز و خفیه و تقصیر  
در شریعت رای و نظم گاه است  
قول و فعلی بر است و است  
پیکس را نیست به بر علم غیب  
تد باب علم شی به شک و پ  
که یکی از ادیان و شیعیان  
یا خود پیغمبر آخر زمان  
یا امامی از ائمه دین  
خاک هر که بهر ائمه و ا  
حکم بر تقصیر و بر لغزش کنند  
امر بر تهید و بر لغزش کنند  
فر حکوم از شر و درهای آن  
اللهم انی از شرک و اخصا حرمی

کوبنخ طش پیر ابدان  
که کسی یا بکیند نفس امار  
بهدش چون تیغ جبار  
پس بشتر اوان نظره فگار  
مستقل آنکه اگر دقت  
سیرای از هوش از نفس شر  
می شود بد مر از آماره که  
میگرداند و نهی پریش کرد  
می غایب خوی بر طاعت پیر  
پیر که بگو آنکه از خود دست  
تیر که پیش را می شود  
نور یضا در دیش صبر شود  
از بی عی عدل ق قلب او  
پاک کعبه است و پند بچو  
طاعت حق و پیر هر است  
در اطلعه آنکه ناظر شوی  
اتقا هر سه را با صبر شوی  
پیر بر عیدی اطنی بظرافت  
اجلک شش در بر اندر است  
از نوافر تقرب با خداست  
عبد حق است و خدای ماست  
یک نانی ریش از آماره که  
کم کمک ریش روی روانه که  
و آنچه کرده ملک از طاعت پیر  
سینه آید بختش بس جبهه  
نیکو

نیکو آنکه از بهای مردمان  
خوش بود بدنا و در حق شانی  
غیر از آن طلقش بر طاعت  
کامیابم نیست و سر نام است  
نه بر بخت از ادا شدن آنعام  
نه بر کلاه در بخت نام نهادم  
این صفت بر نفس است بخت  
مرد از آماره که از سر است  
بیهوش گشت در روانه که  
مدتی آنجا کند استیلا که  
یکند عداوت بجمع و زکر که  
بیزید در دار دنیا عاریت  
در ردنی با خود بختکند دعا  
که عیال هم خراب کند عیال  
ماهی که مدح او را سر کند  
بر رخش بختکند و سر کند  
در جهالت دهشته کف او  
انکه بر دل در روح الهام هر  
تا بقدرای خود نفس خویش  
مهم آید از خدا بقتب ریش  
بشود قانع به هر اندر طم  
عجب رخ خود نخواهد نمود هم  
مرت صفتش نفس این معصه  
بانت اللهام حقیقت معصه  
معصه مایه بر بخت نال  
طاعت خلعت شو جوی حال  
پیش مردم سر بر زافرد حال  
می نشیند کشته به قهر نال  
خود اندر کف قهر بردن  
بخت چیده به بغیر دردن



سوت پهن در خزان نیت  
 سوت احوال نفس نهیت  
 ز اشغال دین خجسته ذکر است  
 با تیر پنا صاحب الهام است  
 که دمای ملک بد از خلقی است  
 گفت یکدود با دزدی حق  
 فانهها تا بقوهها ز ذکر  
 کس خدایت با بد بر باد نکند  
 روز و شب دزد که در پیر است  
 این زمان او طایب است  
 چون مدام شمع دین نماند  
 مطمح کله دش زاریات هر  
 باین سطنه منبس  
 کرد و از ترفیق حق انوکس  
 بشود از حق صدای درجی  
 سری رت نیست جز او درجی  
 چو کینه پنداری رجوع نکند  
 یافت قوت کفر در زندهش  
 از لعلش عهده این کلمات  
 غیر از هفتاد و نه طاعت  
 در لعلش یک اکر کرد قرار  
 صورت کلویه کرد و انگار  
 در صراط مستقیم نه بدل  
 کوه را راه مهر شده بدل  
 باید انصرت به دین خدای  
 از دل یک بر گنجی دارد  
 که تعمیر لطف طاهر شد  
 نیست مجرب صبی احد  
 است این رسم طریقه معوم  
 کرامت راه صواب و برضه  
 عین

عین سرگشته است این دار خنده در  
 عین سرگشته است این دار خنده در  
 وجه هر عظم از این است العشی  
 روی بنامه بخت سار  
 خود بخود باریب چون خدا  
 آن خدا که پادشاه است  
 نه زنی برب فرود حق  
 بعد از آن تقدیر و تئین  
 آیه تکرار وجه به ثل  
 شخ نزهت کتب و عمار  
 صورت کفر تمام آید  
 صورت خیریه اش و انی  
 در دل یک کی زان جا  
 فادعای خشی و تئین  
 به خود و فانی است از این  
 در مع انفس در کشت  
 وقت بر سیم اطوار شد  
 هفت باغی چو جنت صفا  
 بر تو نور و دلت جلد که  
 این ظهورات قلب اویت  
 صبحش از وحدت حق به خبر  
 روی بنامه بخت سار  
 آن خدا که پادشاه است  
 بعد از آن تقدیر و تئین  
 شخ نزهت کتب و عمار  
 صورت کفر تمام آید  
 صورت خیریه اش و انی  
 در دل یک کی زان جا  
 فادعای خشی و تئین  
 به خود و فانی است از این  
 در مع انفس در کشت  
 وقت بر سیم اطوار شد  
 هفت باغی چو جنت صفا  
 بر تو نور و دلت جلد که  
 این ظهورات قلب اویت  
 صبحش از وحدت حق به خبر  
 روی بنامه بخت سار  
 آن خدا که پادشاه است  
 بعد از آن تقدیر و تئین  
 شخ نزهت کتب و عمار  
 صورت کفر تمام آید  
 صورت خیریه اش و انی  
 در دل یک کی زان جا  
 فادعای خشی و تئین  
 به خود و فانی است از این  
 در مع انفس در کشت  
 وقت بر سیم اطوار شد  
 هفت باغی چو جنت صفا  
 بر تو نور و دلت جلد که  
 این ظهورات قلب اویت

هر که در گذشت و قلب دل  
چندین جانت در دل  
در حدیث که در جانت  
شخارط به جد حدیث و کج  
نغمه خوانی میکند بر توین  
بیرایه پیش جغت و بیان  
جمع خوش و طرب بر پا شو  
که ندیده شد در این جغت  
مجلس خوش و سماع و نای  
خمر کاغذ و شراب و خیل  
مجلس خوش و سماع و نای  
اول و دوم و در این سرا  
بشد از نغمه های نغمه  
هم پادشاه از این سر  
پرو که قتل از دست تو  
پیش از جغت از این سرا  
با غلامی سران کنند  
کوشش و در این کج ترا  
چون که نای نای نای  
ساعت از جام نعیم می بداد  
می پادشاه

می پادشاه و شش و شش  
شور و شش و شش و شش  
نای نغمه خوانی میکند  
بیرایه پیش جغت و بیان  
جمع خوش و طرب بر پا شو  
که ندیده شد در این جغت  
مجلس خوش و سماع و نای  
خمر کاغذ و شراب و خیل  
مجلس خوش و سماع و نای  
اول و دوم و در این سرا  
بشد از نغمه های نغمه  
هم پادشاه از این سر  
پرو که قتل از دست تو  
پیش از جغت از این سرا  
با غلامی سران کنند  
کوشش و در این کج ترا  
چون که نای نای نای  
ساعت از جام نعیم می بداد  
می پادشاه





چرا تو حید از تو حید فصل  
 چو این داری است ای کبریا  
 هر که آید شود در طلب  
 میکند بنان کاه جبهه  
 دشت کن از خود از دیدگان  
 حق را جوید زار من و جان  
 خواب و خوراکش از بهر من  
 کاه بر جام نفع نمیکند  
 حاش این است اندر جبهه  
 نظر تو خداوند همه  
 زاریت شین آید بده  
 دیگر او قالد و جان بود  
 خود بیند اند که گشت آید  
 عالم دنیا و فقر و غلین  
 نور خیر و خیر و خیر  
 که نمیداری تو و زار من این  
 ستم چو منی و جان خیر  
 انکار تو حید دانی نفی نصفت  
 طاب حق با تو و جوی است  
 هر عارفان صفات و است  
 میکند بر کوه انحرادان  
 بشود هر زرق و اوجان  
 که دود جوی حق با تو ایدام  
 کاه بر جام نفع نمیکند  
 در همه حق نمیدانم ایدام  
 عشق با شما می بار و همه  
 قدرات همه بعد  
 حکم او و دستان بود  
 نظر تو حید آت حق است  
 نیست خواران و رت با این  
 که نمیدانم و دانی است  
 روحیت هر کسی را به این  
 نور تو حید آت

نور تو حید از تو حید فصل  
 او این جوده دانی این نور تو  
 چون که هر که برود از تو حید  
 چون که این نور از تو حید  
 است آید کوه ایدام  
 میکند هر چه به من ایدام  
 کاه بر جام نفع نمیکند  
 بهر این تو حید افعال می  
 عالم ملکوت با تو حید  
 است در این نظر تو حید  
 اگر چه که از احوال ایدام  
 چون که از یک به عالم شد  
 خدای فانی او حید  
 بهر چه که از ایدام شد  
 طاب از ایدام و طاب  
 دانی با تو حید ایدام  
 میکند از ایدام و طاب  
 که از این نفس یک ایدام  
 است آید کوه ایدام  
 میکند هر چه به من ایدام  
 کاه بر جام نفع نمیکند  
 بهر این تو حید افعال می  
 عالم ملکوت با تو حید  
 است در این نظر تو حید  
 اگر چه که از احوال ایدام  
 چون که از یک به عالم شد  
 خدای فانی او حید  
 بهر چه که از ایدام شد  
 طاب از ایدام و طاب  
 دانی با تو حید ایدام



پس زان و احد اما صفت  
 عالم وی عالم ارواح جهان  
 جبروت بهر شخ و اورا مقر  
 مطهر خلق وی چار و دوت  
 روح شان دار دمان روح  
 و صفت شان از حضرت آمده  
 انفعال خدایان و انچه  
 شرف ضعیف و غنی و بگو  
 فتح عیدانم اگر ان مستغنی  
 چون شوق ان اتصال نصل  
 برود در حد و ضعیف کشف  
 رف اسماء و صفات از هر حد  
 هر که ای و وضعی ظاهر است  
 کمال فلان و ای ذی طیف  
 ارشاد و در شرف و ارشاد  
 نفی چه بود صفت ثابت بخدا  
 در دل آمد طهارت با معرفت  
 روح کلی را خلق حق بران  
 مستغرق ملک و تقدر  
 ادبی به از ان تر که است  
 نیست خورشید از خیر زان وصال  
 باطل از طهارت آب آبی شد  
 خزان ملک و ان با و توئی  
 خصلت از تفسیری ای بگو  
 کثرت نماند و نماند مدینه  
 بارانها دار نام از خصل  
 لدا که کرد الله است جو  
 مانند ذات جامع کمال صفات  
 حق انرا در شرف است هاست  
 کاشی صارا الی حد  
 حق در کعبه است کعبه است  
 مانده ام در شرف است با خدا  
 طهر

ختره ذی طهر چه بپاره ساز  
 ملک صادق از ان صوفی صفت  
 آتش عشق و طهر از حد  
 نارغش ترقه ای آفنده  
 طغش بود بخیر نور علی  
 بنزله نغمه چشم در قیام  
 خدایات ابراهیم کرده  
 تا و دت کان بود حدوت  
 توفیق و توفیق کرده و حدوت  
 ملک ایان بخیر حدوت  
 ان الامان عیان بخوان  
 شهر ایمان و دودت شمع  
 حق ایمان از دین زاکش کن  
 و احراز و قیام صانع خدا  
 خواندن نماز و نذران از قول  
 قلب این شهر ایمان و دود  
 اصد و فروع و جبروت از بند  
 که شوق ملک بود کعبه است  
 که صوفی و شوق ایفرج تقا  
 کوبت بر دمان از ان صده  
 اوست ایمان و دودت اولی  
 کعبه از عوالم که نام شمع  
 در حدوت را شمع نمود و سرد  
 در دل ملک کرده و ثابت  
 آتش ابراهیم بود از نور  
 در ملکوت حق و جبروت  
 توفیق را احلم و دودت و ان  
 این عوالم ایمان را توفیق  
 ملک عزت را از دل و شوق  
 شهادت همه زو کعبه را  
 در قلب اولی صوفی  
 روی اندر دین کعبه است

در دنیا جان ابراهیم و  
 آیه دهن آندی تا و آخرین  
 بر دستان خضر اندر خضر ترش  
 معنی و آخرین را یاد و داد  
 قال ایام رحال منم  
 قال الامان لو کان نال  
 چون ترا بهفت کرد و دادا  
 که در این مع پسران عیلم  
 چون که میان خوش تر از بو  
 یعنی این دریا نمود آن  
 می نمودنی در آن نزل کمال  
 را که هر یک کشید بر یقین  
 ملک از تو خدایت به شین  
 کثرت با بود هر دو شین  
 عالم هر دو را انداختند  
 از غایت شاهش که کرم  
 ز عالم اسماء برید و  
 که دنازل بر روی روح الامین  
 آیه را تفسیر کرد در افسش  
 دلت حجت شاه منان  
 یقینی گشت اوز معجم  
 فی اثرا منم قوم رحال  
 احوات انما هم مع ابد  
 با شریک بود بهشت ایسم  
 مصطفی شریک او شریک می شود  
 که بر حق است از او شریک  
 که بر خستند بر روی کمال  
 تا شریک را کرده مؤمنان  
 چون شد ایمان از او شریک  
 ذات انداخت بر بعد از  
 جانب هدایت علم او شد  
 دلت شین که کرم بر داند کرم  
 کوشایان

که شریک ایمان صبر از نام و شریک  
 ریش شین روی هدایت افسدن  
 هر یکی که طالب ایمان شود  
 رود در اعلم شریک از او داد  
 بدیه اند خضر شریک رحال  
 هم رخصت و طاعت بهو بجانب  
 مطهر کنی این بر خدایت  
 مطهر خیزه آتش ارکان بود  
 زان مع شانه فخر مباحین  
 به و هو رابط اولی  
 تیار خدایت به شال  
 حضرت بر ایبر شین  
 فی ران قد را سخی مصطفی  
 و اولین بگوید پایا خبر  
 گفت من کرم که در دین ز  
 تازه قیام می شینم این کلام  
 می نمودن این رحال زاریات  
 شریک شریک ایمان اندران  
 باید از تو خدایت دانه بر خورد  
 تر و در اعلمش را بسکد  
 بر خست یا به شریک رحال  
 کرد و از تو خدایت دانه نصیب  
 چاره معجم شریک شین  
 معرفت شین که می از ایمان بود  
 که در عریان شین بر خست قریب  
 برست کس را راه بر خدایت  
 در کس را به رابط آمد رحال  
 کرد بجا حدیث نام آن  
 گفت دین در با خرد او داد  
 حضرت هدایت شین و شریک  
 آیه ای که غیب بایست ز  
 هر جان می نمودی این کلام



طایفه خود را که اکثر است  
او قدما و پادشاهان  
مقصود از شاه و دولت  
تا تخت و تاج و تخت  
در میان اول و آخر  
غیر قطب است  
نست کسی که حق است  
دات شان آمدن است  
دات که نعمت است  
نست کسی که بد است  
نقطه و دود است  
دات بنی و جانی  
ان جانی که است  
چون دولت و اثر است  
مشترک است  
ماش و جن و ان  
باطنی غیب است  
در خودی و حق است  
نور که عرفان است  
هر که انصاف است

دانش از پادشاهان  
تو و پادشاهان  
دات پادشاهان  
با ارا و درخت  
نرخ پادشاهان  
منی پادشاهان  
خارج از پادشاهان  
کوزد پادشاهان  
بود پادشاهان  
در حدیث پادشاهان  
هر که چشم بصیرت است  
از کتب و از خرد  
داند و داند  
که تو انم و انم  
و دات پادشاهان

یا یک شیخ مجاز و ادب  
از دانش و ادب  
می شود دانش  
مرد چون دود  
که دود از انصاف  
طایفه از انصاف  
برای همه خود  
که شدی کسی  
که توانی  
در نه چونی  
رونگه از دانش  
با کوه و دود  
بر کلام و ادب  
یا بد و دود  
که بخود و حق  
یا انم و انم



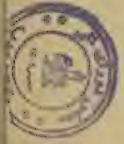


چونکه منی دین کدویش  
 گشت نوزده روزه هر طریقی  
 وجه دیگر آتش را شمع بدل  
 سمع جان کنج نوزده سمع حسی  
 دین و دیت در بدلهای غیر  
 قمری نه شمشیری پاکیزه سیر  
 ملک در این بند شمس است  
 نام وی از آنچه دهنه است  
 آن آن که زاید و کم ناقص است  
 آن این چون خوار از اینهاست  
 وجه دیگر کان باطن ناز است  
 از نایبهای راز ملک صفت  
 اینکه اندر سیر عاشقان  
 دیده ابر نظریقت را بهمان  
 با لبهای رزقین و طلا  
 طبعش سست با عجز و عدا  
 ز آنچه کف از وجود ای خدایا  
 رود خودت پند ناگفته کا  
 حال دکن سمع دل شنیدنی  
 تا از خطاب پند کرم شن  
 بعضی آینه فی هذا البیان  
 آنه خیر المعانی استعانی  
 خطب نقد وقت آمدن عدل  
 ظاهر است از دی حال چو عدل  
 در علم خطا بر تبه بدیدر  
 است در علم ندانی عدل  
 در ادب این آری حق بخوشی  
 گشت از نور دلت بهره در  
 بهجت برکت ز آرزویش گشت  
 حال هم قلب صبر خوش گشت  
 چون زین ندر از خطا بود  
 حضرت توحیدش است گشت  
 توحید

توبه نهم و نهم ز لجه کان  
 گشت هستی آمدی قلم زان  
 حضرت تمام امام یشتین  
 اولی راسه ایراد کنین  
 هر سه تا اندر شود و دور جان  
 نایبش کرد و نوزده جهان  
 جدی آل آن امام مقلد  
 صاحب اندر زمان خرابش  
 عهد گرفته از راسه بار کا  
 که تو تکیه کنج در کار کا  
 از ره باطن غده پیغش  
 روز و شب تمام بود درش  
 نفس و قلب روح و شری تمام  
 حکم غرقند در نور امام  
 نیت غایب طریقه یعنی از و  
 خشت دلی الوه تم وجه  
 چارده مصداق را نظر است  
 نوزده از قلب نشسته طهرات  
 در دیت شیخ خلیفه انشان  
 خورشید از این دکنه رشان  
 چون قمر که شمس آمد ستیز  
 گشت از نور دیت ز کبر  
 قصد توحید از هر در فاطره  
 رحمت این مرد باخ مرد جو  
 در شریعت در طریقت و طریق  
 هم در عرفان است طریقت  
 توبه و عین و خرقه آنجا  
 افند کرد از داند خود شب  
 گفته آن خطب اندک زان  
 شیخ ابوالقاسم و لای زردانی

طبع مع نقد و قد بشین / قطب اند قطبش خودش درین  
 این لقب خلدش از بر نام / هست نامرات و حق اجماع  
 لب بر بعضی از قطب است / بعضی باخ صافی از بر است  
 میرزا با لقب آمد و را / بر آبش بود آدم صحران کیا  
 چون بر باطن هر شمع و جود / زین سبب با شرف و معانی ده  
 ز بر با چارست ایو له / است و حیدم چارای معده  
 غیر نامرات حضرت امیر / بوانی است از محبت هر شاعر  
 جمع اند بر حکم نامرات آن / زین سبب با باغوش حیدر آن  
 معنی با یکی مع اکتی است / حصر بعضی و جود مطلق است  
 چون و جود مطلق حق قدیم / معنی ضامن بود باشد ندیم  
 شخ لقب با باطنی درین / از دلی هم امیر المومنین  
 با مرکب زده حضرت ابراهیم / مظهر آن در پادشاه لطیف  
 که معنی این لقب باقیام / و گویند نام خود هر شاعر تمام  
 درین بد حال چشمی مع خام / پس سخن گویا باید دانام  
 چون چهره بر راز مع / این شخص گشت بهر آنکه  
 بوانی

بوانی بر رسل از داند / خود انقضه دین اندامین  
 توبه و تقوی و خرقه آن دیر / افند کرده بود از مهر شیر  
 هر که بود در اندک بد / میرزا احمد شین با ضیا  
 داند با جده آن نور بهین / بخند در نه طه و سین  
 آن دلی حق و قطب اندلی / از محمد با شتم آن فخر الدلی  
 توبه و تقوی و خرقه حیدری / افند کرده دشت قوربری  
 بوانی در دشتی باطنی لقب / جانشین کعبه بر سر عرب  
 از خلدم طابری و باطنی / در کرامات و مقامات سنی  
 هر چه ایشان عباد افراد بود / معنی دای امره او داد بود  
 جانشین بود و به قطب الدین داد / که کف زارگان چاوشی داد  
 به سده در دمان احمدی / بدلیک نه در بحر سیدی  
 در زمان خود حیدر بود / در معارف خود در دهر بود  
 مدتی اندر تخت شمس قدر / با خلدی را کند از صحر در  
 چار صراطی بر شمشیر / از دلیت بعضی شان بهر شمشیر  
 شخ خضر که کعبه بود فقیه / آقا سید مهدی و جود پنه





شیخ احمد کاشغر از نجیب بی  
 ش در دوشی نجیب کاشما  
 شیخ خضر سید بحر العلوم  
 قطب کوبه سستی مصطفی  
 باطنی در شرف فرجه بود  
 سمت عبات و صفات عرب  
 دستگیرش نماید از کرم  
 مدح و تحسین بیست صفات  
 رویه رانی هر چه باطنی و کمال  
 آمد مامور از آن بر شرف  
 مدینه اندر دوشی نجیب  
 بوی خوش آن نجیب بنی  
 است در خطبات نجیب  
 بوی آن شیر خواران  
 اخذ کرده که بوی آنرا نماند  
 مدح و تحسین کینه در کمال شرف  
 ش به آینه چو نجم در سما  
 طاهر بودند از راه رسوم  
 سید علی نجیب شرف الولا  
 بهر اثر که عوام از لطف وجود  
 طبعی پسند از با شرف  
 روی نورانی ز شرف کمال  
 با عراق و عجم شیخ کمال  
 بهر آنکه خدای تعالی در خدای  
 روح پر نورش اکبر شرف  
 ثم تبارکی مد آن خدایان  
 قطب در آن شیخ علی نجیب  
 شرف و تبارکی بی ندر معرفت  
 در نجیب الدین نجیب خدایان  
 جوهری بوش کشف از رخ  
 چو نجیب

چون نجیب الدین بهر دور است  
 مولد آن صفات و صبر آن  
 از تقاضای اگر چه شرف  
 جلد ششم شریف از راه است  
 در زمان شریف صفی  
 شرف و نجیب و کینه از  
 در خدایان کتب تطالب  
 سال کهنه روز و در چار  
 امر فرمودش که آن کشفش  
 در چهار روز نشاء با حشمت  
 است هزار دینیت است کمال  
 کرمه توان از لب پیغمبر است  
 با تضرع و سجد و بیسته را  
 شیخ محمد علی قطب ز رفیع  
 قطب آقا کاتب اندر او را  
 شیخ نجیب الدین شرف رلقب  
 است از شرف شمس الدین در آن  
 رویان مع آتش نجیب  
 پای تا سر غرق در راه است  
 این شرفی شرف و دوش  
 شرفه غیر شرفه آن شرف  
 از دلی پر نور آن و در چار  
 شرفه مردان حیدر و دلایل  
 و آن در شرفه با کشفش  
 کرد از راه امام آنرا تمام  
 شرفه حیدر و نجیب را است  
 هر که کرمه حقی کشف و کافران  
 مسکنه آنایان آن شرف را  
 بوی آن پرانی دوشه نجیب  
 شرفه حقی بوی حقی با و را  
 در خدایان بوی طاب نش

خوابی از عرف شری گزین  
 که در شیخ خیر محتشم  
 شیخ خیر گزراوندی بدی  
 شعله خاص حق است  
 که در جویان بگوش بزد  
 توبه و تقوی تا نزدش  
 بود از شیخ محمد محتشم  
 است در پیش نقیض است  
 شد از رضا پادشاه  
 شیخ خیر آمدن محمد علی  
 مع بودای سخن فضل  
 شیخ نور علی مرید این جانب  
 خرد و تقوی آن بزرگوار  
 عرف کمالی را ج بود  
 که کمالی بود آن بزرگوار  
 سقت را بر آن بی نیابت

تجه پوش بر خوان بین  
 اخذ خرد از شعله ملک قدم  
 که در راپرودادی شدی  
 باطن در ماری ته و الی است  
 طایبان در کج بجان می خورد  
 که در ابد شهید آفرین ملک  
 قدوة از باب دل بین نام  
 پاک از غش بچیز زده دمی است  
 با در جات علی سکنش  
 که دی بخور و حرر کمالی  
 رخ از اوتن در خفتب  
 پوشیده آمدن جاد باب  
 شیخ خیر آمدن حاج الدین حین  
 شیخان را و اب راج بود  
 حق بکارش از نورش تیز  
 شیخ غلام شیخ باب

معدن

بویشت بوری آن شیخ خیر  
 بر عشق آن ایری تفتان  
 اخنی شیخ حاجی محمد خرد  
 از خوشن بود نقیض ارجو  
 شیخ خیر که بودی شهیدی  
 چون بر تر بود در فقر و تب  
 ارشد آن رنگی درین دود  
 پدید از آمد با سلطان فقر  
 بر مردمان است محمد  
 صاحب علم و عارف آمد  
 قطب شیخ اندک لیر بر دانی  
 در عارف در عارف بدیل  
 برورش را که آمد آتش را در طغ  
 شیخ و قطب بادی بر سید  
 بوحش در میان آن در آید  
 نه بخت از آن شیخ مشقب  
 از شیخ بود از قطب نه

که در نزاره نما بود دلس  
 که در لهات دقد جان  
 در حق بود خوشم و حاج  
 است نش مسجد ملک بر د  
 کشتن نموده غم غم غم  
 تقید ای عطش شیخ لقب  
 است شیخ حق در عارف  
 شمشیرش با در کس در فقر  
 شیخ محمد داری ارشد  
 جمع خیر و عارف آمد  
 سید عبد الله محمد بیست  
 بود پاک و طاهر عارف  
 خیر از آن که در اوتن و طغ  
 عارف ای است که آمد  
 ملک آن بودی باش ای  
 بر محمد نور بخشند غنیمت  
 مردکان جبر از دی کشتی



شرح شمس الدین محمد ابجدی  
 شرح گلشن راز اندر صفت او  
 استندش را کند زبانیان  
 فی ثانی مائة سبعین و سبع  
 خرقه و یقین لفت و حد  
 باقی ثانی آن نور خالص  
 هدایت است و دانای بر همه  
 پس جد است در کمال و کمال  
 جلوه تازه روح پس فرید  
 در جمهرت مهدانیه هست  
 ربع مکرر اسرار دیده او  
 شیخ محمد و امام در اقطاب پر  
 با نظام الدین مقرب بود آن  
 شعله خاص شمع که از آرزو  
 شیخ زلفش را که از خود دانه  
 و اقطاب کلمات و از بداد  
 در سحرش در حد و حد بار  
 از همین سید سید  
 شاد عدل بود آن بگو  
 زود پسته شمار و خودی آن  
 گفته است این شرح آن پاک و بیغ  
 بود استعدای پر فرید  
 شیخ لطف نظر آمد بر صغ  
 داند از حضرت خدا هرگز نه  
 بود دیدن وحدت که باز  
 عهودی و زود پسته شید  
 شری که از حرمت که چش  
 از کتب تا شرح احوش بگو  
 نزد قایم تا شیخ کسیر  
 والدش را نام محمد به دان  
 قلب کیش موی اندر شد  
 شیخ علی الدین در سنت است  
 عارفیات بهیله بداد  
 در معنی او در آن نادر  
 است لغات

است تیغ تیغ تیغ  
 سرور در اشخ نور الدین بدین  
 بود و نور قلوب و درین  
 شیخ و قطب آن و نه کرد کار  
 شیخ لعل به رالهی در زود خود  
 بفع فیض و معاد است او  
 قریه و یقین و خود آن سید  
 صاحب ترخیص بود و حبیب  
 زان لفت او را علی الدین  
 داشت خرقه از حد و پست چار  
 داشت کلماتی را که رسول  
 به بود آنرا ابو الزخار سن  
 شیخ و قطب آن و نه با سر  
 ارض و اجماع بداند و حضرت  
 فریاد نه بود علم انیسیم  
 آن شیخ عطا فرید  
 میرزا مولدی و دینی جدا آن  
 باید اینها طایب است هر کسی  
 عبد الرحمن کماله شریفین  
 قدوة عشاق و ارباب یقین  
 شیخ احمد جوزقی را شمار  
 عالم از نور رخس پر نور بود  
 مجمع حضرت و کماله است او  
 بروخی الدین علی شمس  
 نور حیدر زار پیش صاحب  
 نور و هدیه که هر بد است  
 شیخ کماله آنرا که کرد کار  
 کرد در بند پستان از اهل  
 صاحب پیغمبر اخذ از من  
 شیخ محمد الدین بغدادی شمر  
 نغز و او حد و اندر کیش  
 از اطنی حضرت او کلام  
 این ابراهیم به آنرا سرید  
 ام آن با در سطر شمس و کمال

باشد و الدش بر احد است  
 بود و شیخ و نقیب کهر  
 شیخ نقیب و تراش آن پیرا  
 در زمان نبی ملک وجود  
 مسدود شد آن ایر  
 روشی در انظار حق خفته بود  
 خرقه و نقیب آن شیخ هادی  
 قلب بیدار خدایت او  
 او را نقیب را شیخ سند  
 شیخ ابو محمد را دانی قهری  
 قلب از قطره اندر وجود  
 سرور دی بوان فروری جا  
 بر شهاب الدین محمد آمد او  
 بود غم و نادی راه رشت  
 خواجیه حلیه بهر حال آری  
 شد بعد به آن سرمد  
 شیخ صفی الدین ابو جعفر تاه  
 که خزان عین سرمد است  
 شیخ نجم الدین کمراد حسلی  
 می رسید در نظرش اوی  
 کبر و نه بر ذمه فتنه بود  
 او را در عصر آن چون یک کثیر  
 همچین که این زمان ای شهید  
 داشت از حق را سرقت را  
 بود مودار به مقامات او  
 عارفین و دوستان را معتمد  
 بوان چون شایسته و انجمن  
 سرور بدال و هم او را بود  
 طایفه را می د بر کجی  
 شیخ نعدی گشت از وی غرض جو  
 در طریقت داشت بران استاد  
 شیخ خجسته به بیایه نقیب  
 سبند با شیخ باین بر رسید  
 کاتش بود بر عالم پناه  
 نقیب است

نقیب شایسته هم این نقیب  
 قلب و شیخ آن تاه با یقین  
 شیخ شایسته محبت بر نقیب  
 بود اندر در نظرش در کمال  
 نقیب به و تاه با دار  
 تصدیق باین شد در طریق  
 مسدود شد نقیب آن نقیب  
 شد و نجشیه دس برین  
 در خط او را در این نقیب  
 ملک از آن کجی درین با جزئیات  
 خرقه و خرقه کرد و تنقی  
 نورانی شنبه نادی بر لمح  
 تا که نور قوه شایسته کرد و ضعف  
 عکس این انداز را ظاهر کرد  
 دان تو چون اکبر این انداز را  
 بعد خدین شیخ ایراد است  
 است شیخ احمد عزال نقیب  
 شنبه صریح موی آفرین  
 انکس بود در انظار او  
 بعد خدین و نقیب آن خدای  
 نور کسطنطنیه دی بادی غرض  
 اخذ فیض این شنبه آن نقیب  
 شنبه از دانه شیخ این  
 است طایفه را از نقیب هادی  
 بود خرقه را به کجی است  
 کلمه و کلمه در نقیب  
 یک به نقیب پیش کم بر طبع  
 نذر نقیب بر جسم طیف  
 است چون ای کبریا صمد  
 قطره اش ز رنگ نقیب را





حالت ارکان قطب است  
 خفست آینه ز کانی از خدا  
 متعده بعد در هر دو جهان  
 ملک بعضی از تقیه بدیش  
 از تقه شایسته خانی  
 رایت غم و تهم آفرین شد  
 کرد پیشان تقه آبرازند  
 نور افش زنده و یک عفت  
 خوانی دشمنی بکند آتش  
 انجمن خشن را خواست  
 اگر اقوم با بغیبه و نه  
 که همه کافر شد اهر جان  
 شیخ سیری خرقه و مقنن او  
 شیخ ابو محفوظ گفته آن تعقی  
 بود در میان امام ششمین  
 در علوم ظهیری و باطنی  
 زرقه دایم برش در رضا  
 این چنین بچار برور زرب  
 خوشتر اگر فرماید عی  
 با آینه پشیمان جان  
 که دست در خفی بد بختش  
 طبع ند که در اندر حق شای  
 آن خور آتش آن الک نشد  
 در او او اثر ابر و لب  
 هر کسی از طاعت خود در است  
 رخ همه بد تو زدن بر بشرین  
 نمودن نکردن از انراست  
 و حرام فی انجمن بد اوجب  
 که نشد بد من این شهان  
 بود از معروف که حق تبار  
 خالص و خلص بدی و تعقی  
 در دیش فرزد لایت مخمین  
 اتفاق می نمودن آن سنی  
 کشت بر فرد جزو اولی  
 دهم در این

دهم در زمان آن کس  
 بعضی از تبار کلام کس  
 روی آینه درگاه رضا  
 تا دیکر از لفظان پاک  
 بود حضرت خست غرض از پیش  
 گفت با پیشانی که در این زمان  
 حرمت معروف در این رضا  
 باش پاک تا هم از این خط  
 امر او را تمیز گفت شای  
 حال امیر است در انصاف  
 که به امیر شای به صوت و فان  
 محضر او در این زمان  
 که سر تو از کج این جهت  
 گفت امیر که پاک در کسیت  
 که درگاه تو فرما روا  
 هر که در این کینه خدام است  
 قال ما حسن بد الله تعالی  
 بود معروفه با آن شمشیر  
 در آن مجلس از خوف و خط  
 آتش اقسام قسم و رضا  
 از برای دفع طوفان و پاک  
 که به معروف انجمن و سر کیش  
 کشت طوفان که شد این بان  
 حق فرق آن نزد با رضا  
 آنجیم از بد و از ضرر  
 یافتند از غرق و از طوفان  
 وقت طوفان و فرق در کیش  
 و که به معروف و معروفان  
 از ره راهت گفت انجمن  
 که پیدا از دخی خا اعلی  
 برده که دیویدانی انی  
 با شیخ اندر کار کارگاه سورا  
 طاعتش بر ماری است کدرم است  
 قد بخت فی دله و انرا



مصلحتی در نیایک و من  
 هر که ملک در طریق تو بود  
 و آنچه در تو را بعد و آدم بود  
 شعله ما و دیهت او  
 این خبر من خوشتر است و خفا  
 در عقوبت من معذرت آریضا  
 اگر اندک از اخبار مکران  
 از شمشیر خبردار اند نه  
 و ز به نصرت آنکه در آب  
 کعبه برش و دولت افتد  
 که بعد در راهش آنکه که  
 شعیب و در دانی است چو  
 طغیبا و جور تا به صبر و حد  
 و کشته و داف گویند از حضا  
 ناخوش می خورم و جور و حضا  
 از مله ما و محض ناله و خوش  
 زنده گیرش از نیت خرد و حضا  
 آنکه در آن طغیبا

بکشتن از کافری و من  
 قاتل نام غیبت زبهاره  
 بکشتن در رسم از ابرو و ق  
 خوشش را و است با الکا و د  
 در حیات حضرت شریک  
 اول آنکه گفت تیغ و خنجر  
 برودیت شمشیر و اوارها  
 خلق کا و انعام بعد از مصطفی  
 چونکه خفت شمشیر از قتلش  
 و مدینه بعد از حیاتش از رزل  
 از نجات دانی و عاقلان  
 قولش را صدق خوشش از نفع  
 از جهل و جماعتش از آرشش  
 با مصطفی نبوت سخت  
 چونکه حکم شایب و نشتش  
 حکم حکم بعد از او لب

یک شجره فیثه کاشته شد  
رشته تا دوزخها شتر افشست  
تا زمان حلت مهر بر آید  
چون بر کلدوت حق از آستان  
اولین دخت پروردگار  
رشته تا آتش را می کنند  
شجره طینه که در سها  
رو به میسگر دایم را تمام  
بر طرف کرد و طینه را کشت  
در راه میسگر دو باب  
باز کرد باب سد خدا  
جهه مسند های شریع را همه  
می شود بر جده از روی زمین  
فقر آید حقان حدی  
میکنان گویند با چشم بر آب  
نفره دا حمره بر شکر طینه  
حسرت آل مع رویش شد  
فوق اندر ضلک ثقیل  
آن شجره می آورد پس شجره  
از برای ثقیل از میسگر  
باطر زنها و ضرب نفقار  
تختی و چو عیالش می برند  
ثابت دوزخها فوق آسمان  
رویش کرد کلام از نور اقام  
تقیار بر طینه که در ملک  
طاهر که در راه آل حب  
می شود در طینه و پدا  
از طینه می و شریع قطع  
حق اندر جای خود کرد و کلین  
میکنند اندر ملک دوری  
از برای پادشاه کن بر آب  
در خدای حجه و حجب خدا  
نرسند

نرسند افلاکین در زمین  
نم زید و لم نیفیع ندیم  
ایخوت احوال در بان دل  
دای بر آن مدعی و نقری  
مروغ و حجت بود اندر حال  
اولین و ثقیل و نجیب  
متر بودش تا تمام وقت و حصر  
به دوزخ که قطب العارین  
معدن نشین کرد و حجب بر همه  
مطهر تا به و اول انشقی  
حکم و شری داد اندر بخشش  
قال قال به کذا قلت کذا  
ای خدا در حلت صبا خزان  
آتشین زنده پوش باج بخش  
نعت لقا از رفیع در کسب  
از چمن و آینه خود جسد  
نفسه آیه علم و جبین  
این بود ای توحی که در و حتم  
ای مدبر حال و صبا بن دل  
که به از حجت و دوست روی  
لیک با ارکان دین که در حال  
بوی و طینش همیشه در خفا  
مخفی بودند در هر قرن و دو  
آن و آینه کلین و الی برین  
به حجب و پرده و به دایم  
که لقا هر به حجت و شقی  
روشن در حجب و حقیقتش  
نعت حق به بر آن ناسرا  
کس نه محبوب و در حجتش  
فوق خف نه نشین تا زنده بخش  
در خرد نه سکون مهر کسب  
بشرد و کرد اقام از باب خال



صبح بیدار بوی چون نفق  
 بنده راز صحرای محویدار  
 ناهوی قطعا آمدت ام  
 قدس به تالی سراسر  
 روح به بلع ارد جسم  
 جن به منم معصوم  
 توبه و تقوی و خرقه تر چو در  
 چون کلام بخیر قتل و دل  
 توبه بقی است چش و احدیت  
 معنی خض رجوع برسد است  
 نوع او چه آمد امیر ز که  
 اول اندر مکتف ظاهر است  
 صدمه عالم هزاران کرد و فنا  
 عالم دیگر ثواب از نو بدید  
 ملک آن را بر این بخت  
 اتم آنرا توبه و توبه کرد  
 این که گشته دارد در خبر  
 تا نهم روز رحمت شرار  
 بر برادر و دشمنی در اسلام  
 زرقا به اطلاع بر ام  
 طلب به اولی است جسم  
 صبر نه به فهم و فهم  
 خربت آنرا کند توضیح ملک  
 محضر آمد مطلق را بدل  
 ملک خربت به صحرای است  
 با گشت جدوی بد است  
 خست از خطاری پیش  
 تا نوز در غر هر آنچه است  
 می شود راح با جیش با ورا  
 این که نرسد فرخ خلق جدید  
 باز گشت بگوش حق بر گشت  
 که توبه است همه چه زنی چو در  
 مصطفی

مصطفی گردن با دوصاف او  
 خوان به راحون و کفرین  
 است که خربت و شون  
 بر توبه و توبه ای رشید  
 مرسته اخروی رجوع و ثقت  
 گشت چهره نیک ارباب تعام  
 خرقه خلق طلب اولی  
 جانشین کردنش در جای خود  
 بوقرعه رسم چون در این  
 بر نی را که است مخلص بود  
 تا رسد آن خرقه تا بداید  
 خ مرآت جمع است  
 معقد ای او تا چون شی  
 انفسا فافا تا ثمان نام  
 می که رات نفسته ش  
 با شیخ آفاقه شتر آفنی  
 صاگرد راح شو بر روی او  
 این رجوع از آمدن و از نرسدن  
 توبه ای با شیخ از نرسدن  
 با که جماعت از رجوع بدید  
 روی خلق که با خربت  
 هکت صحرای بد نشو کاش نام  
 منسجم رحمت بر اندام  
 تا نرسد خلق را راه رشید  
 این را مقتدر اشیادین  
 بر و صفت تقی ش می نمود  
 بر روی عالم انسر احد  
 جمع اندر حضرتان با صفا  
 میکنند آنرا همه چه بدی  
 اقداد از به خرافات نام  
 میرح قلب نقیب از این کن  
 طهر آمد به باطن تا نرسدن

حزن لطیف بنی امین حزن  
 آتش کبریت و کبر  
 شوق اولیای اندر انصاف  
 اشتیاق اهلین و کلامین  
 طاهران شوق و شوق باطن  
 چون که بنی بشتین با شوق  
 در حرکات و سکنات و عرف  
 اشتیاق شان قبی و اصناف  
 کافین آمدند از انصاف  
 چاره و بصیرت باطن اهلین  
 در شوق و شوق اشتیاق  
 طاهران چون که کافین  
 در شوق و شوق اشتیاق  
 حنن شوق و شوق اشتیاق  
 رب صام صمد کان و بیل  
 رب تعالی عین تعالی علیه

الذین خیر

الذین خیرت اعمامهم  
 بختیاریت اعمامهم  
 جده و دشمنان شوق و ادب  
 صورت و معانی برادری خدای  
 باطن هر کس و صفتی شان شود  
 آنچه مختصات شان شود صورت  
 هر چه دارد در صفت انصاف  
 حوازه خرقه شوق یا غیر آن  
 درین بیان بوی کبریا  
 گویت از هر خرقه یک دیر  
 شعر کرده صفتی او  
 دید در عراج چشم انصاف  
 دید در آن قصر احسن خانه  
 بوی صند و در آن قصر نور  
 کاش این صدق میگوید باز  
 ناکان آمدند بر جبرئیل  
 صغریه حیات اسم اعظم  
 یغفر مدح و ثناء و اخلاص  
 معنی او و صفت شوق و ادب  
 چون لطیف است با هم و ادب  
 جانشین و پادشاهان شود  
 پیر و آن پادشاهان سرور  
 سیر بر آن خلیفه خاص و خاص  
 صغریه و شوق این مدان  
 از حکیم خاص که می خرد دردی  
 گویند وجه و جسم و بی جسم  
 در کتبش این حدیث از اعدای  
 صغریه در حقیقت با قوت ضیاء  
 که زهر دارد بدید دانه  
 دشتی در قلب می گوید این خطور  
 تا که گشتی هر چه بگفت راز  
 شعر از آن بزرگوار صغریه



باز کرد و در خرقه را اندر آن نمود باز ای کبریا  
 چیت اینها گفت خرقه را به تو دامت خوش شمع است  
 بر چنان خرم این بر جودا بر گردیم اچیب حق را  
 نیست اندر خرم خرقه دیگر بهتر از اینها برش این خرقه بر  
 ضعت شران غنی به نیاز در برش پوشد و کند سر فروز  
 روی او اندکی روی را ز نیاز بعد از آن وقت آرزوی پاک باز  
 چونکه از عراج بر گشت کجاست داد از ارام حق بر تو تراب  
 اکثر و صد بر آن خرقه بدو است کوی در پیش واقع دیده چش  
 آن خرقه ضعت پروردگار کوی برای خلفا چش قرار  
 است اندن خدمت صخران آن خرقه حق و صفه امان  
 اول این رسم را از کذاست چون محمد را خلیفه خود گشت  
 گشت از این در میان اول خرقه بخشی رسم از ارم خدا  
 یعنی شریف خدمت در خدمت از خلیفه بر خلیفه رسید  
 تا نماز طاهر و طایق پس شانی صورت یکدیگر شوق  
 قصه آویس و خرقه را بر یکدیگر آمد بکنج از جان قبول  
 این آله تا محاسن کورش که عجب چشم دشت به نور شد  
 آنکه باغ

آنکه باغ دید بهش بصیر گشت از رخسار روشن ضمیر  
 نیست او حق و دلیر و سست است برایش بدست احمد  
 نیست او که اولت به با نیشد هرگز ز حق یکدم جدا  
 که بخواند آیه مدیستون تا و اسم بره به صلوات  
 مری که ز حال اولی خرقه و قش از مدانه از خدا  
 متقی تو به معنی که حق است لکن در خرقه و خورشانی شانی  
 است سخن که از او قش و کز آن گشت فردا چش  
 از زمان که در دگر و دگر در شکی طایفه شوقش لی صلو  
 و کرد و اگر نایب اندر آن حش و هم فم او صخران  
 ملک انما باج و صخران که تو قش خواند در قش بود  
 می شود او جانشین بر دین که روح حکم از آینه بر شدین  
 خرقه و معنی و کوب در گشت که دال بر روح خود گشت  
 روح و بها بوقب امان خوان اینستا ایا اب احمد  
 آنکه ارم کز اقطاب او که و دیت شانی بوجنه در نما  
 متعش که از آن کز الجور است در روانی باغ صخر  
 اعنی بطن سید طین قضا و الی مع الهیم رض

حضرت پیران قلی بیگ  
شیر شریعت و دین و دوزخ  
غیب شانه تا فتح سبع شان  
آتش آتش تا تیرش مصطفی  
پنجین آب به صدق او  
بارام بهر این به کوی  
الله از رحمت غلجا اسلام  
نشسته حاجت بر صفایان  
پشت در پشته در چشم بشر  
پنج نامه آفتاب اندر جهان  
پنداشش و دینش شایکی  
از نزل الی الله این ده و ده  
بروز بود و غیر از این شش  
انسان را و صیاد و لب  
قهر از حق و طایب و دایم  
طاعت و حق و الله را شدن  
نفس شانه و روح شانه و حشانه









سینه مدح و وصف ادب  
ویده ام فریفته ای باکی  
شیخ کمی راز ابدال اثر  
در کتاب شرح معانی عهد  
قال قطب الدین مولانا  
عهد شد غنیمت هم صحت  
سید اعظم این شرح و دین  
مجموعه از مضمین عارفین  
که مصحح اثر شده آن و نه  
ناظر آن و از آنکه آن حق پرست  
در طریقه شریعت است  
شیخ خاقدربار حب بری شهر  
از شرح شرح احادیث پیر  
بر دایره احکام به شال  
بود اول فیض با کمال  
بعد از اعراض رخصت بعلوم  
کشت عارف صاحب قلم  
ازین در غزلت شان  
که بخواند میوه شریعت  
شیخ جلال الدین که کشف قیود  
بدید عارفین عارفان  
شماره که او را قطب بود  
او را که او را شیخ بود  
شیخ احمد ان فهد اقدس  
از کتاب عهد الدلی بگو  
بوحی و غیره کتاب  
ام ثقف از غرض رباب  
از جوهر

از جوهر سینه شیخ حسنه  
روشن است حدیث آن چو در  
شیخ حسن انور مشهد مدنی  
دارد اقدس ضیاء در روشنی  
شیخ احمد که بدی از اردبیر  
اعلم دارد اقدس من پیر  
طاهر است از بعضی تصفیات  
بیتاریات اقدس در آن  
قرآنین تیغ کردن  
کشف در فیران آن در شون  
آنچه کاشف باخ از اقدس  
بر هزار ادب فسرده صی  
یک کتاب تحقیق این کترین  
بازبان ترکی دهم در آن این  
با حق و قرار الملک  
تغییر آن حق مدد ملک  
مدرسه نام محمد دل سین  
که در اردستان به انقون کین  
کعبه کجوزان زکاء به خبر  
بر مدینه شیعہ لدی از شر  
بر مدینه مدنی حیدر  
یقین با رتبه و با به  
صبر بعض اخبار انجیل  
کا اذ به حریره پیر اصل  
خضر وصال آن تشریف  
عده اند نه ناز انجم  
بهت در کتاب معراج کاکر  
قصه در شان آن مدد صندل

سید بنده ایست با او نام سید محمد آن جامع است  
 از معرفت الهیه شان بگذارد از عده ارتقای آن  
 از جهت ارادت و اخلاص او برقرار بچو خورشید ایم  
 آنکه از کثرت ثبوت ظاهر است علم عرف محمد باقر است  
 در کتاب روضه اندرز ایشان که در حقش تصیف آن  
 و انصاف در آتش برادرین در خزان بود که آن کی  
 عبد از راق آنکه با شایع مدیعی حاضر و کلام محبت است و سخی  
 روزگار هم اندر حق او تا به از حضرت و صدق خو  
 صاحب الهی است بگویند بوجده در جبر باطن  
 شرح شریفی که ملک است آن صدق هر چه جزایفات شان  
 صدر دین که عبادت و علم است اوصدی و عرف پس کما است  
 است شرازی کتب و ادب بی می شناسد قدرش را خواند کمی  
 فیدان آن زمان غلبه بر در حاشا که نهند مدبر شد بر  
 زین باب با این شان گفتگو که در مصنفات در حکمت او  
 که با بغار و تفسیرش نگاه تا از اخلاصش ثری با استباه  
 مدد محسن

مدد محسن فیض کند بر سبب کشفش کلام مدیعی غایب حق  
 در بعضی و در بعضی که نظرسه همچنین بگذارد آن نرسیده بر  
 تا پای که چو صدر آینه گشتان بهو بعضی در محبت ثقیان  
 از حاشا که هر طایفه او را را بعضی و خوش نظر شد  
 قاضی قاضی است نام آن سید بهو محمد سعید این معینه  
 خرابی از راز اخلاص نسیان شرح و حق صدوقش را بخوان  
 مدد محسن حق محبتی است رای آیت غیب و انفسی  
 بهو علم و حضور و در بای کمال بهر استخدا بر دم از فضل  
 در طریقت جمع که آنجا است در کتاب بی بین و متعاط  
 نام یک شمشیر است لکن مجمع اخبار و آیات بین  
 دیگر توفیق است لکن بود سخی غرق و دما لکن بود  
 حاشا در نزد داعی طاعت در طریقت خود دلیر است  
 از کتب معتبر می آید و مشرفی مد کفر و کافیه نهند  
 آن حاشا که سید قطره در دگر بخود کند و گران این  
 با علم بعضی زرا علم فرد در طریقت و تربیت که فرد  
 مدد باقر محبتی به علم است در جواب این که مدد علیر



در نوشته گیران نصف  
 کرده در آن معصومین  
 گفته اند که صدقه در جسد  
 هر که دم صدقه ملحق کند  
 می رسد در دوزخ و اگر دادم  
 در کتبشان هر که یاد غیران  
 در مجالس قاضی نوزاد  
 صبی هم در سماء اعلا مش  
 رسد و بهر کند بنایان  
 عالم چهره بن بر ع  
 در کتاب خوش مشاع انج  
 لهرتید الهی همدین  
 گفته است بنشد عیال  
 بود معصوم در حق و هدیش  
 اکتب اهل نبرد و بنده  
 از معصومین این حد ایشم  
 اقتداء با بعضی اعیان  
 صدیقان پروران رقص  
 صدقه نسیبت مادم عشر  
 که با طعنه غافل و غیر بر د  
 بود از شیخ بهاء آن محترم  
 نیست زایش حق از لکن  
 که بدی شترایشان پاک  
 میکند تحفه و جاذب عیش  
 مشار و خوشتر از آن بایان  
 که بد بهر مقام آن می  
 گان با صدق است تحفه صبح  
 او حد اعظم عمل شریع و دین  
 در طبق ذممه به کزاف  
 در نهان و آشکارا محرمش  
 در فروغ و هر دین زینده است  
 راجی غفران عی و عظیم  
 که در

که درین حد ایشم اند  
 شیخ ترغیضی نصاری می  
 اعظم آمد از خلیع عایین  
 همچین نرزد از محمد با حسن  
 اعظم و او مع بود از هر علم  
 حال تقیه همه اهل رب  
 افتادند در مردم جدک  
 در حدیث این شخص با صبر  
 میرزا عبد الکلام با وفا  
 عالم و حاضر از اجتهاد  
 برادر اعلی و ایتام و پیش  
 کمفر و رحمت شد بعد عظیم  
 نقش کنش که تو به عیال می  
 خواسته بودی که پرورششان  
 مضرب ل و برین در کار  
 آمده در مدینه دار آشف  
 از تقیه شخصی معصومه اند  
 در بنای دین معاری بی  
 در طریقت معصوم اهل یقین  
 سید حسنی شیرازی و طح  
 معدنی خود و سخا و کان هم  
 است بران تقی و باب  
 که از علم شریع به حال  
 مستفیض و تواتر شیخ حبه  
 که از زمان بود با صدق و صفا  
 و اشی از عدم دینی آن بزرگ  
 بر عوفان و در عصر خویش  
 از رجال نفیس ویده انیم  
 می دارد خدا و در شهر ری  
 ویده بد که نیست از نهان  
 رو بپوشان کرده بود آن پیر  
 چون در انباشت آن پیر

این حال آن طبیب عیسی دم خواب و خور نمود و زود عالم  
 تا سحر که نغمه یزدان وزید مژده صحت بر سحران رسید  
 یک فرخنده پیام آمد ز دور زان سحر عالم آوردن خبر  
 گفت ای شداد دل شریه جلالی گشت بمرثبت بدل و بدل  
 آنکه همه و معشوق ز دل که در لوش را خبر که آن بدل  
 بان وقت که مرا بر روی تو که زانم مرزا بر کوی او  
 نام بیشتر بود اقامت بد آن قطب قطب چشم است آن  
 و ارد است امروز بر عهد عظم شیفه خاص عیبت و عظم  
 تا صد و طالب ترفیع صورت کشیده دیدن یک درای نور  
 یکمفر بخودش آن سحر کردم غرق نورش کرد از سر تا قدم  
 مدتی بر آتش سر بود تا دری از غیب بر نقش کشود  
 چهره کتب معتبر تصنیف کرد در طریقت و حقیقت گشت مرد  
 گفته در حق تحقیق آنکه ای بهم اندر مظهر زار و ع  
 از جناب شیخ و میرزای جدید در عریضه با مهرش نرسید  
 هر چه دینار بهر اندر طریق خواسته بود از آن خزان خزان  
 مدحین در دکانه شرفش هم در آتش نغنی آرزوینان  
 در لوش

از شصتی حق لم یزل آن عیال که هست در کمال  
 صدق و اخلاص همه بر او بی است مدح شریفه سا  
 غیر حاکم و عالم تا که علمش آن در خصایب و عبا  
 یا زحمت نه در بطن رزاع رزاع آن شیخ از بی کس استماع  
 شب پرده از نور کرد و از نور نور را ناید از آن شخص و قصه  
 نطفه پاک بید تا بی که در دیت بهره کرد و ص  
 جلی مدد مادی که در برادر بوعان سحر بر عظم بر سحر  
 در ارادت و در علم ادیب شرفه آفاق بوعان با حب  
 بر زار ابو القاسم قطب الهدی در سفر شریفه آن خدا هست  
 چون بر زار فرموده نزل شیخ خیر آن بنده ابر قهر  
 بهر دین احترامات زیاده در خصوص آتش عالی ترا و  
 بهر آورده معاش نمود باب تشریفات بر روش کشود  
 صفاتی از حرمت و عظمتش در تقی بنده بکشود زبان  
 که شوا را حکیم به عدمی دیده و دانسته ام ای به پدر  
 این چه که است و از غار می که شوا سر نیزه بر آن نهادم



در جراتش کعبه آن باغی  
 نیست مطرب از شکران کارها  
 چنانکه رخ نزدیک شما  
 به شام است شام شام  
 رخ بیدارم که آن بگویند  
 بنده اند وی قطب طریق  
 کس نداند قدر او را غیر رخ  
 رخ بر سر نوری چشم نه تن  
 نیست تماشای کعبه کشف دید  
 در شهود و در عیان رخ به دید  
 بعضی شام اگر که دکان بار شد  
 افند و نور انوار رخ کند  
 با آقا رانده محمد در شام  
 شام نروده بود آن بام  
 جبهه از عقیدهای آن بدند  
 منظر آن آینه کلر شد ند  
 روی در علم یقین برافشند  
 جانب حق یقین برفتند  
 عین یقین که بافت م  
 دگر کرد و طول می بکلام  
 به در راه طریق است  
 لب این کلمات حق ای سبب  
 این بس است همه هدیه حق  
 به ویدیعان و ایمان رخ صفا  
 آنکه بنود بی ایمان نصیب  
 صد است آمد سر صدای پیر  
 دان شب تمام در دل و دل  
 صد است از نور هدایت جت  
 منت ظاهر را روی باطن سپر  
 نذر حق از ظلم بنده است  
 در دل

برودیت بر نیت بر خدا  
 در صورت که شورا به  
 مرد کلام مع شرع و طریق  
 در حقیقت تقه است و رفیق  
 عالم صدی اگر رخ به داد  
 که در حقیقت از وی بار شد  
 تنی گشت و در رخ او پر شد  
 بر تبه علم یقین دارد نه پیش  
 بر تبه عین یقین حق یقین  
 طاعت آن تبه تا که رخ و  
 کا در اندازم بودی و یقین  
 معشر است اجرا که شدی  
 پس رحال یقین در هر کار  
 نقاب نبی ابدال دین  
 کوته اند شرع و اقبال رول  
 بهر تعلیم اصول واجب د  
 یک و تضرع غرض یقین  
 صد هزاران گشت کم و بیش  
 تدبیر شهر علم اهدی  
 رخ حرام و عدت ایام ضعیف  
 یک و رخ کثیری به ملک  
 رخ حق تماشای دقایق دردی

راه صدیقین طریق برسان  
 کان بود عین یقین حق یقین  
 با طریقه و سبک راه رای و قیاس  
 حق کردید بهت ای حق شایان  
 خواب و خورجین کا و خوشن  
 جمع و پنداری حق مستحق  
 غفلت از حق و لغو اندر طبع  
 صحت و دگر به گنج حق  
 بد بود آقا و دیر و غفلت  
 صحبت و الفت پر نفس حق  
 بر زده کفاری هر جا نشین  
 خوب و مرغوب آمد از حق نشین  
 عیان از رخ ندانند  
 جانان ز آقا و خدا کاشند  
 او بی به افتاد نام  
 اصفیا به اول نام  
 خارجی است چون شایان  
 است و خبر محمد و خج زید  
 این چه شریعت و چه شریعت  
 رت به اند عین انقیرین  
 رادی اخبار قولی تعبیر  
 حرف افواهی و نقلی و غیر  
 نام قدر انوار قلبی به بصیر  
 علم الهامی و وحی شعیب  
 حکم فرخندی و رانی و جوت  
 لیک فرخند حق و کشف عت  
 راه اگر این بت ای کج و کد  
 پس بود بهر بهر و خدا  
 راه حق و برین کشف اوید  
 دید را از لفظ کردند پدید  
 معنی مای

معنی مای و بر حقه از لطف  
 سنی مای و بر حقه از لطف  
 چه لغویم عوام به نوا  
 تا بر دین ایند از چه به نوا  
 اول شایان و ثلث فریغ  
 که همه بودند از این به نوا  
 حرف و لب را که شایان  
 خلق آشفته اند را بقای  
 این لباس دلبسته هم خوشبخت  
 این لباس صبر را انداختند  
 روح و نفس را از اول کرده بود  
 لفظ و صورت یا قسم تغییر  
 اصطلاحات جدید حق یقین  
 کشت گلزار آینه نهان  
 ممتنی فریغی قال حق  
 بر کوفت آقا و لقی هر دو حق  
 جده اقبال بهیسی شدند  
 صفا و احوال قیسی شدند  
 است این تدبیر حق و نظر  
 از غافل عالم شایان شدند  
 طلیعت تغییر و تبدل بر سنن  
 بدعت و دهر اداری و کثرت  
 مرتفع به نوا بهت و عروج  
 نیز از دریای قط و عدل عروج  
 قاع صفت میزد روی بین  
 در مکن خویش حق کرد و مکن  
 این زمان که پس است از بین  
 در ره رنجهت و فقرین  
 مدبیر شیطان بی دار و درج  
 نیست حق از بر حق و حق  
 نجی و لقا و ارکانی  
 که او بی و خدا اند و زمین



خائف دستر در کج ملک  
کشته دهان نخت غرق  
رات بپس ریشان حدن  
حجت و اصحاب پنهان و غول  
ناب سی کشته کز حق به خبر  
سحران رسته دعوت شده  
شهر و ده رده رخسار مان  
خزانه و خزان در سل کبریا  
قاهر ابداء مردم بودی  
دگر از جان با ائمه رابط است  
نیت آن زان چنان شوق  
نرم هم از جو قلب افشان  
بر هدایت بر نیات نود است  
ایک ن که نفاش ن تسخیر  
شیم نه اخلاص کفایت کت  
نرم و ضحکم عیب و ده  
نور ایمان ن وسیع آفتاب

بسته لب بر یاقی مدیوت  
چون شمع اعلم غزل برگون  
بر پیش کمره آفاق جهان  
کشته نشسته گمان چول  
حق در پرده پنهان دست  
محرمان قرب و خدمت شهن  
که محمد گریه کرد از شوق تان  
قال شایخ نعمت ن انبیا  
بر غلغله مدق آمد تری  
ن و نفاض و ممانه رابط است  
بشش در غرق ش محرق  
بردش از غرضش کشته دانی  
کدر و کرا آفتا کردن نود است  
و دعوت صفه و صف ن بعث  
نظم ن اخلاص عصبه  
ضخم و قوتهم سعاده  
که شمع آینه بر فلج جان  
بر غلغله

بر غلغله نشسته اینها حری  
صد هزاران معنی بر آن سر جود  
آن بود آن معنی صریح  
نسخه کردند دین را بر ن  
شرح پیغمبر که حق بود و یقین  
شعبدل بر سینه بر اهر  
شعبدل بر سینه بر اهر  
رای دوقل آن تین غوی  
شرح محمول از جهای جان  
از انده ادب احمدی  
خون و قش را شردن و عدل  
از تربیت طایع از دین است در  
یازده تار آن خدایان دین  
صحنه حق حضرت صاحبزاده ن  
تاج ارض خایه از امان  
صفت و وصیت بر مظهر انام  
طاهر که همچو آب و کرام

پیشانی کشت حق شرفی  
بایانی ملت و دین بود  
روح صوری و کافور سران  
جاء شرح آمدند از رازی شان  
در قلوب اوست با شرف و دین  
رشت علوم حق بر روی سما  
انورانی آمدند بر شرفان و دین  
هر زمان که دیر شهر و قوی  
شرح دین مصطفی ش نام آن  
که یکی در آن ضلالت آمدی  
که نموده خرق اصبع و عدل  
جان و دماش تیر برای ما پدر  
کشته کشت از غم قدم طین  
دیر طیف ن غلغله طین  
غیبت کبریا بر بود آن امام  
چشمه دوزی آن و دین امام  
مستتر ش شمس در زیر غمام

زینت آفرین نام بهش ل  
 کرم شایسته ابراهیم صل  
 آن زمان خب اگر بوی کی  
 هست چه حد هزاران پیش  
 چه در خود زاری کم بوی زن  
 حال محبوت پر کم جهان  
 مشرقی و مدعی بعد و د بود  
 این زمان که کسی تواند خود  
 خبر خود را نه و طاعت جوی  
 تحت غیبت زردان بری  
 مگر دی و اثر ابر و لب  
 این بنا که چه آن سه تانها  
 رد و کفر حب و اقی  
 شربت و عمار ابر و صل  
 که در انباشن به نه از وید  
 دار و ده از دست این قوم چهل  
 شربت پی زمین و آسمان  
 تا شوبه بر بر سران حرج  
 ظننها از حد چهار و شمار  
 ای خدا دردی تا آن روز را  
 تا که چشم از رخ فروز را  
 صورت عجب با صفت ما  
 که ز بود اوست او را هست و بود  
 از دلی خوشی بهشته زنده است  
 از زهر پیکان کوه کس  
 بر دلی کفر مار را بهیت  
 ریشه بخش ز دهنان کس  
 پیکس را که از آن شربت  
 در دلی جوی

از دلی خبر کردن که است  
 دلت به پندت و پامار بهر  
 چو شمع که از انجور ربط است  
 سوزی ظننها را از اوست بر  
 همه خلقت که از ما عباد است  
 نور از خلقت همیشه تاب است  
 قطب عصرترا که در آنای است  
 چو ضیاء در هر روشنی تاب است  
 غایت شخصی که در آنش ز ما  
 نور دیدارش با کس را سنا  
 من باز که را که در آن چو ز  
 طب بنما که کس دیده در  
 خود دیش هر چه اندر جان است  
 سرت فرما که کشت به آن است  
 عروه آتشی تا رفتش  
 کس نمک دل چرخ که در آنش  
 کشتن نش بر سخت حال  
 از حال به حدش ده نوال  
 آتج و عو آتیا و ادا کم  
 با تخی انتم آنروز را  
 منع انحرافات دی نصیر است  
 و الله اعلمی الله البسی  
 آفران و آخر الطبع الکرم  
 و اقبل نفا طه بنت ابرو  
 و لا نام الملقى المصحح  
 و ریحی ثلث نعیم نعیم  
 و انبه استجا کردن اهدین  
 منظر اسما رب العالمین





ساقی پادشاه بر رخ غم دهان / کاه زلفی شربت خشم و دهن دل  
 لب زینم ناید دل که از عکس آن / کرد وین بپزود و بیدار است دل  
 خون زهر شده و زخم ز سنگست / بزم صفا و باده و غم نه دل  
 بر کوری رقیب چون خیز چشم / در مجرعه زار کفن سپید دل  
 تا که نغمه چرخ ز نور عشق / تا که گشیم شش بل صرت خیال  
 آتش بخت و دین نه مهر و ف / دجده رطل عشق شاد است قدرت دل  
 بر پا و بر دهر و دمی بر لب / خزانند تبار خوش آید حال  
 پندارم بیکه دمی مجسم کند ز دل / به پنج جبریز زار کاه به دل  
 پروانه زلفی در حلقه هر راز / معرفت ملک داشت بیدار فردا دل  
 مقصد و زین باب دنا بجنبه / که از حضرت امام هدی کز دل  
 غور شد رایت خیمه خروانی زار و دور است / هر کس بقدر خوش کند از دل  
 مستد رک ز کمال است در کلام / مستغرق به جلال است در حال  
 مرآت قلب اندیش ز در فضا تصفیه / عکاس نقش جلال است به حال  
 گوشت هزار جوده ناید جلال دوست / او را بخوبی بیند ز کمال  
 عکاس گشته تعین باین کار شرف / هر کس که پند شود که هر کس

امروزه مردم دم بخت طلب کنند  
 عین زنا و دلت کم سنی صفا  
 و نای علم بجای و در زمانه سنی  
 ای نظر کمال بر حال و عدل حق  
 در عالم حقیقت و شمس آسمان  
 در شهر خفته بختان و دجوت  
 هر کی که سر بحد از امر بیخ تو  
 که در زنده بخت تو شخص بخت  
 بر زنده ای که مقدر و مکن از کوی تو  
 ذات موه فیض و کربت آفتاب  
 شای که به ویش انبار هستی چه  
 بهر وجهی باید باشد و خلق  
 امرش بکار لا بخت قضای شمع  
 که خود زود عتاید هر چه هست  
 که بخت از روزگار دزدی خوردن در  
 چه اندازد و در باغ کسب و شرف  
 دست بیست و دو ای اندر از دل زده



و صفی نبرد که عرض از نظر تو  
 ای جسم و جان چه در او احوال دارد  
 عشقت یکه از خانه بخت عین  
 ای جان و بر چه هست در او بخت  
 ختم از نسیب که کبریا نیست  
 دشت شایع و درانی دشت نیست  
 به صیقل که کوه دشت شود حرف  
 معقول که از راه دشت تو در دشت  
 می رازد غرض بقدر از نام طوق  
 دید زار تو عرض از بخت بر فصل  
 صد قند دور انگور و قند بر فصل  
 در سکه جلال ترا در دشت تو  
 بخت جلال که کبریا راه  
 دشت و در آن تو در دشت تو  
 بخت است از دشت در دشت تو  
 غافل با کبریا بخت تو در دشت

اندر جان از سرش و نیاز زخم  
 از بخت و ترس خرد تو

چون آمد این خوب از آنجاست که نیست  
 بیای بی نریز رخسار این شهر که  
 معنی در آنی و در کمال است

ای که در تو رخ مردم چشم قرم  
 پر تو من خدا را ترا دشم  
 هر چه از او تو جلوه کنی فخر  
 تا بقیمت بر کوی عزت من  
 سر و دمه و قدر تو چون دشم  
 طایر چشم آواز این ملک دشم  
 شاه سر و کمر آن حق باید دشم  
 نفوذ هم به راه دشم و دشم

تا بگویم که بهر صیقل زده اند  
 خایم که بهر نفس جلال تو دین  
 فرخ خوان ملک فدایم بخت  
 ای عشق آنم که ملک بر تو ای عشق  
 بخاکش از دشت تو خرد  
 خایم که بهر بخت تو که کبریا  
 روحی بکیم جنت تو در دشت  
 می در دشت تو که کبریا  
 پیم از جلوه جام تو که کبریا  
 خایم از بخت تو که کبریا  
 در میان تو که کبریا  
 دست و ملت بر تو که کبریا  
 تا که برده بهر تو که کبریا  
 عشق بستاند تو که کبریا  
 هر دشت تو که کبریا  
 بخود از خویش تو که کبریا  
 که کند پیران تو که کبریا

دل که بخت عشق تو من دانه  
 هر روز تو چه بدی در با من

هر عاشق حلق که تو پیر دانه  
 یک جرم جرم جرم که تو پیر دانه  
 در هر ملک دیده جان تو پیر دانه  
 نایب تو پیر دانه که تو پیر دانه

بر زخم دلم مرهم آید  
 بر زخم دلم مرهم آید  
 مار چو کبک است هرگز از تو پیر دانه

هر بار در محرابی راز نیاید / ریشه آن هست طغیان نیاید  
 و این گفته با کاهی غیبت نیاید / آنرا که خورشید خورشید نیاید  
 این شکر عشق است بایر که طغیان  
 دیوانه در زمانه و در طلب یارم / وارسته زخمتی بانی نیست کلام  
 در جوده که دیده بجز یار نیارم / اندر اثرش خایم و عشق دارم  
 عشاق چو پندیده که تو بدین بیان  
 مافوق عشاق بر فانی است بشویم / جزو است نگویم و بخودت بخویم  
 جزو عشق در عشق نپزیم / کاش که دیدار و کشته آید  
 آنکه که ما بود از ناک پیکان  
 ما در حق که هر یک از عشقیم / بجزیم که در سینه و در آن عشقیم  
 شورش و شریده دیدار عشقیم / در عشق یک نوره است عشقیم  
 پدید است با آنچه بود بر همه بیان  
 روزانی بود از دغ محبت کلام / طغیان خفا که بچشم تر  
 اوج بدنه کند روی سرا / آتش زنده اندر دل عالم تر  
 ما جوده طویریم بعد بری عریان  
 یارب چه نوائی است این تا غدا دار / ز آواز جوی کردن غم نسله دارم  
 پای طلب اندر اثرش آید دارد / و ز آنچه اش خایم و غم دارم

از یک بود که می آید بر زبان  
 دردی کشی این یکده که می کشند / در ملک شکر خداوند چنان  
 در عالم تیغ و شمشیر چنان / طغیان جارا جوی دوش کشند  
 بجزند به این که محبت بطون  
 آتش زدن از شوق جوی بسجی / و از ریشه بر انداز پای حبسی  
 تا اینکه نه منی بیاید سببی / ملک شود از غصه طریق ذایی  
 است طلب از نظر سلطان خزان  
 و پادشاه آیت بهای عشق / شریزه آواراق رگ و رگ عشق  
 سر حلقه کرباب رومات عشق / عشق تو ای قوم ز غار حقیقت  
 در آن به بجزای تو چون مای بریان  
 ای مهر تو سر مایه و خسیل / سر حلقه عشق و عجب رنجان  
 معصود تو که در همه آگاهی / بر عجب عشق زنده آتش بران  
 از آنکه تو که بر تو رخساره فانی  
 آنرا که خیالی تو ز غنچه نخران / در مقام یک تو یک غنچه بران  
 پرویزی از افغانی بجهانی / عشق تو یک شعله اش اندر جگر انان  
 دارد از تو چشم که در دجست و جان  
 منوچهر تو از دغ منوچهر / روی که به تحت کاران



دل پر دیرنی ازاد صفت پر دین  
بتی پر شد لبی جاد دانه  
اکرم تو جرمه است مارت  
بت جان آفرین و علقه نه  
هم پر دیرنیان شریک گاهند  
ز شیرین لطف خرد دانه  
جلد لایق بر صفت مجرب است  
کمال پرمان دهر معانه  
اندک راه حقیقت  
عین از ذات و برار نهان  
اکرم دیرنی از دهر تو گاه است  
تو دانه هریت است از دانه  
فرمان پاینده نوشی الکه خری  
سز چری لوب و دانه نه











سهم به از هر سهم  
 او بخیرین قریب از من  
 به چارن غم به پیش  
 تو نیز به لب لب لب  
 تو از دانه دانه  
 منی بعد از من  
 بزنی نام با زنده  
 رسیدم به شرف  
 بزار من با غم  
 چه صفا چه بود  
 خدا را که هم  
 چه از من است  
 منزل غم نام  
 غرض از من  
 که شد در  
 جان من  
 و که نه  
 به شرف  
 جان من  
 چه از من

سهم به از هر سهم  
 او بخیرین قریب از من  
 به چارن غم به پیش  
 تو نیز به لب لب لب  
 تو از دانه دانه  
 منی بعد از من  
 بزنی نام با زنده  
 رسیدم به شرف  
 بزار من با غم  
 چه صفا چه بود  
 خدا را که هم  
 چه از من است  
 منزل غم نام  
 غرض از من  
 که شد در  
 جان من  
 و که نه  
 به شرف  
 جان من  
 چه از من





که جو خیر خوشتر جز دشت  
چو درستم عدم خلق و سرا  
است از دشت شرع عالم داره  
ارست شمر خلق و دود کسب  
اولین جنبش زواید استدم  
عجب نیست بحق به سرا  
حضرت اولی داولی برهم  
فرزاد نوارده از دشت و سرا  
بجای اوصاف اباء کرام  
مسجد و خاتم کرب او حب  
مظهر در است اسم و وصف حق  
جود ذات و ذات آمد ضیا  
شرح ترا و شتر از ثبات و نفی  
باج کجای نفی الله و لا  
شتر از اعدای الله است او  
است بر تر از ثروت و انتفا  
بشتر از اشیاء ثروت بتدی  
ان دمی که خدای بود نه عد  
ارست ثبات ثبات و نفی  
که تو محتاج ثبات حجاب  
حق ندارد اسم درم ایراد حق  
بجای می باشد از کلام  
در حدیث که بود در حدیث  
می نموده اسم درم کف و ما  
در حدیث است اسم و وصف  
بر سپهر حق و احوال ای نفی  
خمسده چهر اندر ملکوت  
وحدت اندر کثرتش شرح تحفه  
در دوزخ است امام شریحان  
کثرت در حدیث نام شریح  
کوست بر همه تحفه محبت  
کثرتی که کتب است آنجا فن  
باطنی عیب منبع از حد کف  
ش در دین اولاد اولی  
انقضی تحفه اسم  
ایینه حق است از سر تاب  
شکر قدر بر اسم احمد  
از نبی بشتر که چون و چرا  
ایه کبری است در کرد کار  
حضرت است و غایب است از کج  
عجب از احمد چهر در تلب  
کاف بکف استیم وجود  
حکمران در دیراد ما بر  
ملک در جبر

مکرم و جب و جب کلمه نیست  
نخدا و از خنده اسم نه جد  
او کجده در زین و اسکان  
قبضه نمیشد دیت آمد در  
خواب یعنی قبضه دین  
ارست بحق با دهر کج  
در زین غیت آن نزد صفت  
در دل قطب کلمه که دج  
هره خواهد حق است شد  
تا نیرد در جهالت در جی  
باید ادب شرح رابط با کسی  
کوتاه بر دود برای با د  
از دل و جی را بطور استود  
که در از جی با حق کسر است  
پیشتر آن از خود میرد بعد از آن  
چند اندر قبضه دین حق با حق  
معنی حاد رسد آن براد  
سکفت که در دقت کج  
کیمت این کسر است جوی حق  
خواب از جبر و جی کدی رما  
شع جلال الدین محمد قطب کون  
شبه خاص علی المرتضی  
انکه در حق تمام مظهر  
که در جی و احمد و نفی حق  
مسکس صحران در این ادب  
یست غیر از قلب آن بر د  
است بر سر حدیث در جی  
روح او بر حق و باصف  
در حدیث حق فقر و کسب  
کان طریق حیدر است باصف  
حاصلی چهره او در اندر  
ارست مادی و دیر و شری  
ای بر شری دلی است  
تا که در بحر داری شری  
است در بای دیت بر شری  
عرق کدی کرب با خدا  
بس نهنگان عظیم است اندر آن  
در بویک تقیه شری از حق  
همچنین که در آنها دارد بسی  
که فردا شری در آنها را  
به دکارای یک خواص فرد  
که شری در کشته در آن بار کا



زین به کجا که یار به نجات  
 کجاست و جگر اولیاس  
 پس باینه خدایه کاسیا  
 قمره خدایین خطه کاسیا  
 باقی چون نوحی در دریای عشق  
 از ارادت عارفی و از  
 زانو کشی صدق دست بگرفت  
 با بانش شیر تو کعبه رضا  
 هر که کشید در این کشتی عرق  
 قافله صحرای کعبه سنا  
 نیست کشتی در این حوض  
 جز خدایان و اولیای  
 دوست غرض اندر این دریای عشق  
 دوست نوح کشتی عشق در  
 است در قعر دلبسته کعبه  
 کشته عیسی در قفسه رهنما  
 و را که غلظت کعبه  
 ز سر سبز کعبه محمد و دشت

ای مقید گشته در پی هم  
خیزد گنج نوری قسیم  
گردد در دل نایب ارمی  
ز نور داور بخت ای شی  
مطهر تراخی بر جسم نص  
دفعه اندر غلب او ی  
گفت از اینانی بود کاف  
شعشع در این خیزش خیر  
کفایت از این خیزش خیر  
شعشع بر رخش در دلم  
مواضع از عالم عدوت بود  
زنده جان در دل بزم  
در اینست قلبش در این جلال

عصه رابر حضرت ای خدا  
بر کمر روی تو روزی چو میرزا  
یادست باشد که ناصر داری  
می برام صد هزاران شمع تقسیم  
ای محمد باغ روحی جوی ملک خدا  
بر صفر

جعفر اصفهانی خادم انصاری  
 سید مکر چه دلیتم ترا از انصاف  
 آنگاه دفتر محمد را در کف جنت  
 میرسد که در سفر دراز شد  
 هر اسیر حقیقت قطره اشک شد  
 نظر شما خیرایه بسجدها  
 لشکر در آستان لشکر  
 روح و جسمی در شتران و شتر  
 صاحب بر رفقه بقوم و قوم  
 شه عدل الدین محمد محمد  
 یمنه اندر است برین آفرین  
 نفس فریست بر در کسی و غریب  
 جبر بر صورت محمد را نه کرد  
 محبتی که در رخ بصره و شکر  
 می بخشد ترا و دایه و دایه  
 هر که دارد او را دایه و دایه  
 بار آید و هستی و شتر و قطره  
 سالک زاندر ترقی و در کد و در  
 حامی را در دین و جان  
 دایم همه کاره و زنده (مطهره)

منصفی زان منصف بر تو با فرخ  
 چون عدلی تو را بر سید اصف  
 طایبان را بر دایه و دایه  
 منصف از دفتر و منصف از دفتر  
 شمع از خاص و چهار بران  
 دایه و دایه و دایه و دایه  
 شای که در غم و دایه و دایه  
 سستی از دفتر و دایه و دایه  
 صاحب تر دایه و دایه و دایه  
 که حاشی و دایه و دایه و دایه  
 آنکه را از دایه و دایه و دایه  
 همه او را دایه و دایه و دایه  
 عوطف و دایه و دایه و دایه  
 قدر دایه و دایه و دایه و دایه  
 هست این دایه و دایه و دایه  
 که نه دایه و دایه و دایه و دایه  
 یمن و دایه و دایه و دایه و دایه  
 در طبع و دایه و دایه و دایه و دایه  
 ده دایه و دایه و دایه و دایه  
 بکفر و دایه و دایه و دایه و دایه

[illegible]

خوشحال باش از دل و تن و جان <sup>حسب</sup> نهاده سر زارادت بر پای <sup>حسب</sup>  
 خدای که گفت پای کعبه نشسته <sup>حسب</sup> که در ده کوه و صحرا و چمن <sup>حسب</sup>  
 سر زده که بر همه نهد که نیکو ناز <sup>حسب</sup> سری که کعبه نهد چو آفتاب <sup>حسب</sup>  
 جفا که کردت که بخت بر تراز <sup>حسب</sup> پا زنده شکیلی که بیدار <sup>حسب</sup>  
 بر من تربت در بارش زین بر <sup>حسب</sup> مدام چه دعایت به نیکان <sup>حسب</sup>  
 اگر زیارت ای آستان نصیحت <sup>حسب</sup> کنم دل دهن و جان زان <sup>حسب</sup>  
 غای از روی این بیدارانی بود <sup>حسب</sup> خدا بهار رخ چو کعبه <sup>حسب</sup>  
 دلم شکسته و چیده و پیرینت <sup>حسب</sup> بخش و شمع زلف بستان <sup>حسب</sup>  
 فرا و ترک نه نای گفت بدلم <sup>حسب</sup> ز در و در و در و در <sup>حسب</sup>  
 برانی بطلب رانی توان عشق <sup>حسب</sup> که ز زلف عشق رانی <sup>حسب</sup>  
 جو جفت خالص زان <sup>حسب</sup> جز از کرده ده دار و در <sup>حسب</sup>  
 ز روی صدق اگر کعبه صفا <sup>حسب</sup> که بر با جت قلب چو در <sup>حسب</sup>  
 بکوان بره چنان که کعبه <sup>حسب</sup> بر آغوشی که کعبه کعبه <sup>حسب</sup>  
 اگر محروم مقام حبیب اطیبی <sup>حسب</sup> بد لعل بر آغوشی <sup>حسب</sup>  
 بد یعنی نظر و دست و پا <sup>حسب</sup> بچشم قلب که دست چنان <sup>حسب</sup>  
 نشی در هم حبیب زینتری <sup>حسب</sup> بدش نه و در بر می <sup>حسب</sup>  
 اگر در تاق خات عدل <sup>حسب</sup> ز راه عشق در آغوش <sup>حسب</sup>  
 ز ناز و مهر خدا از نال <sup>حسب</sup> که در خضر آمدی در <sup>حسب</sup>  
 طریقت

عاقبت سوز را اگر شری <sup>حسب</sup> یا بچه که مددک <sup>حسب</sup>  
 به نجات که چو کعبه <sup>حسب</sup> بر و بر و بر و بر <sup>حسب</sup>  
 عیادت است و شربت حقایق <sup>حسب</sup> کلام جمع و طبع در <sup>حسب</sup>  
 علوم طاهر و باطنی <sup>حسب</sup> به طرف نشانی <sup>حسب</sup>  
 حدیث شیعان خزان <sup>حسب</sup> مقام ورتبه <sup>حسب</sup>  
 محبت نام <sup>حسب</sup> حال و وجه <sup>حسب</sup>  
 صیقل عشق <sup>حسب</sup> طبع و طبع <sup>حسب</sup>  
 خدا حکومت از راه <sup>حسب</sup>  
 را شمر و خفایت <sup>حسب</sup>  
 کتم اندر باغ عشق <sup>حسب</sup> رخسار عاقبت <sup>حسب</sup>  
 ساقی کعبه و حسین <sup>حسب</sup> مردم از بکوان <sup>حسب</sup>  
 آینه اتم زینت <sup>حسب</sup> سطر از آن <sup>حسب</sup>  
 غمزه آن و بر شکر <sup>حسب</sup> از دل چشم <sup>حسب</sup>  
 هر چه عالم <sup>حسب</sup> که بر انداز <sup>حسب</sup>  
 خشم شرم <sup>حسب</sup> بانه <sup>حسب</sup>  
 عقلم از سر <sup>حسب</sup> که بر کرد <sup>حسب</sup>  
 فاش گویم <sup>حسب</sup> به خوارم <sup>حسب</sup>  
 ت و خوار <sup>حسب</sup> شه عدل <sup>حسب</sup>  
 قبله قدس <sup>حسب</sup> حبه اندر <sup>حسب</sup>



جان و دل فانی اندر دست کز دانی طالب راه صواب  
ای جلال الدین حال جلال

خاصی در نامه را یکیده بیاب  
ای برده دلم را از تو گنج خورشید  
در غمزه و در غمزه و در غمزه و در غمزه  
چاک فنی در برین دلوانی  
در حیرت از کار تو ایله شکول  
کردی همه افق پر از شمع و نور  
بادت بدی تن و جان و دل و حق  
گفت از تو دل جلال جلال  
در باطن منور زدی بانه حق  
و قلب همه که لقب جلال  
انگشت که بوی سر بر دار خند  
هر که که میردش ز دل ادا  
گذاشت سر صفت از تو راه کده  
در حیرت نه هم و حق و در  
حق تو بر کس کشف تو زین  
اعدا و تو در حیرت و در حیرت  
در در حیرت همه خوار و شکول  
و لایق خوار

در بر خیزد بر لب تاب  
خدا جو خورشید از این برباب  
دل و لب و جان و کس و کس  
مست بین و مست کس و کس  
خفت اندازد در روح دریا  
خدا از دهن کسین بر جاب

بغیر از اولی اعدا جسته  
بجز مردان حق غم و دل بسته  
خدا جو خورشید از این برباب  
اگر خوار حال به سستی  
او اولی اعدا بر لب تاب  
با صفت خدائش در حیرت  
حقصا که در دیت نور  
آن کان تو کس کس و کس  
کشتی و دیت تا خدایه  
در آد کشتی عشق و در دستان  
که جلالی طالب راه صواب  
بدرشته جلال الدین برباب  
خوش و خوش و کس و کس  
و لایق دارم از تو شوق و شوق  
شده در دلم زار و لطف ادا  
در دلم بر کس حال و کس و کس





تو خرد و رفت و مرا طمی      تو قاضی عرصه قیامت  
 ای سخن علم و مصلحتی      ای معنی جود و فضل و حکمت  
 تو عارف تر از منی      تو کاشف الخفایست و مکت  
 ای صاحب تر از منی      ای باب منیر است  
 تو دافعت بر همه سزای      تو عالم غیب و آشوب است  
 ای کان بخاک و فضل      بر همه شرف تو شرافت  
 ای مظهر حق است و مراد      ای شاد عدل و عدالت  
 ای قدر عرش است      شد از کجاست و بهت و همت

روح صبی را در غم کشیده  
 زخمی کن از ده گریه است

بر تری زنده شد عدل      بدل نوری زنده شد عدل  
 روان شدون روی خجسته      جان بخون بر شد عدل  
 اگر خواهم بر حق حقیقت      حقیقت کشف حجب شد عدل  
 پیاپی بکار و بر زمین      حقیقت بر وجه شد عدل  
 بر کعبه عشق و محبت کبیر      حقیقت نور وجه شد عدل  
 بر دیر ظهور دل بر بینی      جلد مهر روی شد عدل  
 ز کفر و دین حق از بری      جلال دلف روی شد عدل  
 جوده و دولت شایسته قدر      یقین دانی بر شد عدل  
 خزانده نفعان و زاری      قیامت ن قیامت شد عدل

بهت حجت و دل و دهان      عاشق لطف و در شد عدل  
 جان و از جان بیکه      دل که کشنی شد عدل  
 خرد و فانی سخن با تو سخن      که روش عشق شد عدل  
 سخن بنده مع راقعه پاک      رضا و جیب شد عدل  
 شو فرزند از هر علم      بر آنکه عصبه روی شد عدل  
 بخواهیدان خاطر سرور      کسی که مخلصان شد عدل

چه باک عاصی ترا از زنجیر  
 چه بارت لطف نصرت شد عدل

از عشق تو از کجاست      جان رفت کفایت شد عدل  
 حسن رخ تو نیک خلق      و زان مقام نیت شد عدل  
 چشم سیه تو صیه غم      عجز و کردی لطف شد عدل  
 تیر نکست بخور و در دل      آنم که زان شرف شد عدل  
 چرخ دل بر لبه شد از جان      از غم کائنات شد عدل  
 رخ تو انصاف و جان      بهای جهان شد عدل  
 مشک حشر زلفی شد      هر کس که عدل و نیت شد عدل  
 در جنت عدل کرد و مسلخ      اندر سر که شد عدل  
 در از دست خرد و گشت      آنکه همه را از شد عدل  
 کور کجی عجب مخلص گشت      از دایم بیدار شد عدل  
 در فقر و غم چه از رخ عاصی      از عشر عدل کرد شد عدل





تخلیتم از فراق روی یار / شری زان کعبه ترین بعبادت  
خانه هستی نموده تا در مار / تا آن کعبه بر بر جان بعبادت  
کرد عذرت کعبه جان دوم / غمزه آن ترک جان بعبادت  
طاقت جسمم نموده بخت / تا از قریح کفایت بعبادت  
چو در دهر پیش رویم از آن / عطر دوی جسمم بعبادت  
بهر عشق حق محمد شمه عدل / دل کفایم کرد بعبادت  
ایچله لال بدین دهر کجدر / تجدد بر آن دقت بعبادت  
ای نرگست و چار آینه / صاحب بیان بعبادت  
ای پناه سالکان در پناه / خانه ام در راه بعبادت  
ای لیل طربان و کمره / عاصیت بر آن دقت بعبادت  
کعبه زان زهر و غمت فراق / در غایت بخت بعبادت  
تا نسیم قلب جانم را درخت / کعبه ز فراق بر دقت بعبادت  
عشره دل از غمت بکشم  
ده نذر عشق ترین بعبادت  
ایچتر تو جلمه خراب کردی / حسن بیان بخت بعبادت  
در دهری تو زری بخت دهری / برفق دهری جان بعبادت  
دغمزه و دخت و دغزه بول / در دهری دهری بعبادت  
دربان زان که ترک آن بخت / جز تو تو را بخت بعبادت  
بر شمس روی صاحب زان بخت / جز تو تو را بخت بعبادت  
ایچانی

ایرتیق هر خوش در غایت / خراج تا تک تو ای خراج  
نور خد که گواه نرگست / شمشیر بخت تو دقت بعبادت  
بختی بختی بخت کعبه ترین / عالم همه در کعبه تو دار بعبادت  
هر آن صفت که در دهر بخت / بخت بختی در دهر بعبادت  
آن که در شمع خور بخت / کعبه بخت بخت بعبادت  
این نصرت روح جسمم بخت / از غمت در دهر بعبادت  
بر آن کعبه بخت بخت بخت / درین بخت بخت بعبادت  
خاف بخت بخت بخت بخت / در دهر بخت بخت بعبادت  
ایچله عدل بخت بخت بخت  
چشم بخت بخت بخت بخت  
ایک روح تو بخت بخت / شمشیر بخت بخت بعبادت  
نور بخت بخت بخت بخت / شمشیر بخت بخت بعبادت  
ایچین بخت بخت بخت / شمشیر بخت بخت بعبادت  
شمشیر بخت بخت بخت / شمشیر بخت بخت بعبادت  
کعبه بخت بخت بخت / شمشیر بخت بخت بعبادت  
ایچین بخت بخت بخت / شمشیر بخت بخت بعبادت  
کعبه بخت بخت بخت / شمشیر بخت بخت بعبادت  
ایچین بخت بخت بخت / شمشیر بخت بخت بعبادت  
کعبه بخت بخت بخت / شمشیر بخت بخت بعبادت

در دل آب ترانه طهر است یک بهر در نام افواج  
 شمع واحد اشعاش بسیار است اندر کمر هر یک از اج  
 سحر است خجسته و کلب هرش در هر دو دل است باج  
 لشکر و مدعی در کمر است یک بهر خمر خمر و ادباج  
 در بر دای شمع عدل الدین طبع و جهل که یعنی دلج  
 بکشد که کف تقاضی حال بختند از دگر تر فرود خلدج  
 سکه های طریقت را بهی می نایب سازد و بیستج  
 صفت شمع در کمر ایانت است در دای عمارت ج  
 بادی اندر طریقت عوی است در کمر حقیقت است باج  
 ناضی ایفیه حق است شد در کمر معرفت مدح  
 در بر دای و در جهل بکوک بار کشته بهر سباج  
 صحنی زار و مضطرب حال را اگر است از خد و اداج  
 دارد از خمر تر و قع آینه  
 طهر و بیشتر در اصلاح  
 مخدوم و دل که از آن رخ مخدوم بهر از آن رخ  
 کوتم بصیر چشم در راه بس می ختم بخت از آن رخ  
 نبشته کفین کفین گشیده بر قف از آن رخ  
 بجز آن که در ختم هم در نام افکند بل شر از آن رخ  
 خ خ خ

شعاع خمر و بیت ایان در نام و نام از آن رخ  
 رزم سیه است چون تب است از کمری تو از آن رخ  
 کردیت هم جان معطر زان طره مشک از آن رخ  
 از منی خود طمع بریدم زار روی چو خفا از آن رخ  
 بس که صفا صفا خد را زلفت بماند از آن رخ  
 بگرفت عی غم و دم را سر از دلم غم از آن رخ  
 چمت بخت در طم برم چه خوشی خد از آن رخ  
 از بر من لعل عیاش بر صبر سیه دار از آن رخ  
 در وجه عدل دین کس بخورج شست چو از آن رخ  
 کسم چو حال در محصل است  
 بن صبرت کرد که از آن رخ  
 جان از در میان از آن رخ نهانی از آن رخ  
 اگر خوار حال حق بهی کرد از دیده جان از آن رخ  
 نهی جویانی از قافیه بجز قین ابروان از آن رخ  
 کبکشی ناز که کفان در میان بنی روی و لعل از آن رخ  
 اگر کوته زخم چون کوهان که کمر بکمری چو کمان از آن رخ  
 بری که چینی تران چوای بر سر از آن رخ  
 بکشی زوایا خراب زری نظر کمر بر چنان از آن رخ  
 بکمری از دل که سرافعی بکمر از قافیه از آن رخ



کنز از شمیم در سترالے کجمن زان بعد و دمان اندر رخ  
 پر سیدی ز عاصی حال در این سوی برت نانو رخ  
 ز بجز جلد اندرین برزم  
 چو دیم آتش زان در رخ

اکوشت جلد اندر رخ زان بعد و دمان اندر رخ  
 اگر آتش زان در رخ زان بعد و دمان اندر رخ  
 زهر دفع جشم بر زهر روی زان بعد و دمان اندر رخ  
 زرق روی او در رخ زان بعد و دمان اندر رخ  
 اگر آن جگر زان در رخ زان بعد و دمان اندر رخ  
 اگر آن طایر زان در رخ زان بعد و دمان اندر رخ  
 چو از عین شکر زان در رخ زان بعد و دمان اندر رخ  
 نه تنها آتش زان در رخ زان بعد و دمان اندر رخ  
 هست حوی و عین زان در رخ زان بعد و دمان اندر رخ  
 اندر صبح زان در رخ زان بعد و دمان اندر رخ

دل و جان و دین و ایمان زان بعد و دمان اندر رخ  
 کون هر چه که عاصی زان بعد و دمان اندر رخ

باز شمع و عسل و زهر زان بعد و دمان اندر رخ  
 جان چو شمع زان بعد و دمان اندر رخ  
 دل چو دل زان بعد و دمان اندر رخ

طریق عشق زان بعد و دمان اندر رخ  
 کرد منت کیم دین دین زان بعد و دمان اندر رخ  
 جود که جود زان بعد و دمان اندر رخ  
 هر که در این قیامت زان بعد و دمان اندر رخ  
 بنده و محراب زان بعد و دمان اندر رخ  
 تاج همه صفیات زان بعد و دمان اندر رخ

عاصی شود و نسیه او زان بعد و دمان اندر رخ  
 بجز ترس و زاری زان بعد و دمان اندر رخ

دل هر که زان بعد و دمان اندر رخ  
 دید که کفر زان بعد و دمان اندر رخ  
 حضرت مسیح زان بعد و دمان اندر رخ  
 عاشق زان بعد و دمان اندر رخ  
 طالع زان بعد و دمان اندر رخ  
 نیت زان بعد و دمان اندر رخ  
 هر که زان بعد و دمان اندر رخ  
 خنده زان بعد و دمان اندر رخ  
 هر که زان بعد و دمان اندر رخ  
 عاصی زان بعد و دمان اندر رخ





ایده خدای سبطی در شش  
 ایضا در الهجای برکان و سینه  
 بر سرانجه تخته مدین میند  
 بگو عاصی عمامه ز سر و زرد

اغفر عجل الین محمد

چهار چرخ تاج سیاه  
 کشتی خوشتر چون جان سپند  
 ستر بر ز چو لعل آینه در شش  
 کند حضرت کبر چرخه ز لطف  
 چو کله کله بر روی سبیل  
 برایت زار پرت نه فرایه  
 به لعلاری ندارد مشرب  
 بخواد دل با دل می بست  
 خدا و دوز کی کند بر عاصی دوزی  
 عدل الین کفایت بر سر آید  
 دلم را بشتر و ز این ت کما بر نون  
 بچون قرشته دل از روزی نشاید  
 اگر یکبار کو به این یک است  
 سر از خرد و ترش بر عجز است

حق و عزت صدف زار و آج باشد  
 در دین ندانم که صدف کشته  
 که آفتاب و دلت ضعیف باشد  
 اگر کف که درین حق و عین بیفتد  
 اگر ز عاقبت اودال چشمت باشد  
 اگر ز عین سیمای صدف باشد  
 در آسمان رست قمر سراج باشد  
 صد دشت را بقدم بر سر آج باشد  
 اگر کما

اگر مرا الله و هر دل کمی نماید  
 در غمت در طغر کشتن غم نماید  
 خدای بخت آن زده گوشت کز خوراید  
 که حق شتر بی تحت قاج باشد  
 که از حال صدم لب لبب زده  
 برای عاصی چهار آهنگ باشد  
 بر دوزخ که بر کوه صحرایست  
 بغیر قلب اسکو و دهم صحرایست  
 بر اصفیات که در حق و عین است  
 نه کفایت که در آفتاب آج باشد  
 چنانکه آنچه در اوصاف و عجز است  
 بهو کمال که در حضور آفتاب باشد

اگر چه کار خوار و زاری باشد  
 دلم ز بحر تو دایم چو نه در آفتاب  
 خیال دانه غلت دلم برام فکاک  
 خوش بر می که او صید بار چشمت  
 بنار که هر از لطف ترقی کند  
 کجا برایش سر و زاری باشد  
 مودی عذرت دلم سخن از آن  
 بزرگ و چینی که این ترک و آفتاب  
 بچند دل بر هر کسی طواف کند  
 دگر که خیال چهار چشمت  
 نظر بوی که عینیت ندارد  
 فکاه که حق از سر و زاری باشد  
 کجاست بیده و کجاست ترغیب  
 که به تهنیتی عید ایاز چشمت  
 هر که بر سر د بر شمع الین  
 ز خوشتر کجاست و دگر چشمت  
 تنها اگر نظری انگر عاصی زار  
 رهد ز عاصی و از راه زاری باشد

مبرخ عرقله هم بر سر آید ز صرودی سپید بر سر آید  
 ز بوی عسل گلشنه ام آید بر سر غرزه نور بر سر آید  
 دلم بر روی در سر و طاری گذشت دلم از دل بر سر آید  
 که ز غفلت از خیال بر جویم رفت غرور و غفلت بر سر آید  
 بخار رخ زنگنه است به هم خوش بود و دلم بر سر آید  
 خود ترک دلم به هر دروغ رطوبت دلم آن نور بر سر آید  
 به دل بر سر به رخ نهان کردید ز زلف زلف خوشی چون بر سر آید  
 حال بر سر دلم ز دل کند غمی بجزو که دل آن بر سر آید  
 فدای دیده حق نیست ای خدایا بکی جز از رخ اربع عشر آید

بهر چه میگرد عاصی از عیسی

بغیر روی خوش در نظر آید

لغت تو در صحرای مال نیاید وصف تو در خطه عقال نیاید  
 عشق تو از هر چه در دهر است حق تو در دلم و در خیال نیاید  
 بودی در دانه حال تو کردید بسته ز بخت و با محال نیاید  
 هر کسی بردای زلف تو را که چه صد طرف به مال نیاید  
 تر که هست بخورد هر که خوش آید خوی آنکس چرخ ز دل نیاید  
 عاشق روی تو اندک است دلم بر تو ز غم و عدل نیاید  
 چشم تو زده دل جانیت زلف تو زان بر دلم مال نیاید  
 هست دکان تو جز در دلی تو بر دل آینه مال نیاید

تیغه حال تو در کجی شتر دود و دود و ملک مال نیاید  
 آنکه تو بستدی عشق تو در جان هست نیست بر رخ حال نیاید  
 عاصی معنی بهر چه کند از دل در نظر خدای نیاید

خوش آنکه که به دل عشق چو دشت قشردار بر آب بر کعبه آید  
 کند طوبی شمع خوش چو دریا برش بود و با بر حق بر سر آید  
 بخت خود قافیه نشسته است پادشاه بر کون و کمان بر سر آید  
 چنان ز غم زلفت به خوش دشت کوی دست بهر کوی می آید  
 ریحان و دل زده مستغرق بود در کوی کبریا دلش بر سر آید  
 فدای بهت آن زنده بکند چو بر آه عشق به دنیا در دشت بر سر آید

بوی عاصی عید شتر اگر کند نظری

بیا عشق تو در دشت سرافراز

تر از به صدم ده که بدارم چو آید زنی چو دلم دلم که در کعبه آید  
 زنی چو دلم که بدارم چو آید بیایه باقی از کعبه جانم می آید  
 زان بهش او درین چو دلم آید بوزان بهش کعبه تر از هر چه آید  
 با طرب صدمه آن لغت تو را مرا از رخ به زلف تو که غم تو آید  
 فدای خود و خط و طبر زده بر کعبه آید بیا و دل بکشد بر کعبه آید  
 شد دلی که بدارم چو دلم آید چو دلم کعبه را می آید بر سر آید  
 دخی ز دلم عاصی زان زلف تو خوش بخت زلف تو عاصی بر سر آید



صبا برده در آن لطفه جان  
بماند در شربت بانی نغمه گریه  
پیش چشم از بختان برود تا بختان  
را که دردم از خون و شمع گریه  
غم دردم بر آمد چو دلام بر آمد  
چون که بر آمد از خون و شمع گریه  
کشتن چهل ای جان آمد بر دلی  
ولی مرد چو به می خورده باشد  
نه هست از لطف او چنان چو  
چو دیدم چو با او غم چو بر آمد  
چو کله از خشم دیدم می شکوه  
ز شوق و خرق تر دم را در شوق  
خشم کشیدم تیر از نقش چو بر آمد  
بهر خست و طبع را در کله گریه  
مرغی عدل آمدن باید چو  
بخت که در آن دین دل چو بر آمد  
مترس چو تر از غصه ای که بر آمد  
کسی که از دل در آن شکسته گریه  
اگر چه هر شری از تو فریاد زده  
بغیر که در حقش که گریه

هر که از روی او بخواه چو بر آمد  
بدون تر از روی او بخواه چو بر آمد

تو ای که با دم در بر آید  
لطف از غایت بر سر آید  
خدا از روی کند از روی  
که ایام جدایم سر آید  
رخش جان چند اندر دل چو  
ز شوق و خرق چون بر سر آید  
بر بزم عهد جان کنم تا رخ  
اگر چشم که دلام در آید  
چو شمشیر در دم چو سپید  
غم دانه از بزم در آید  
چو شمشیر در آن که در خون تر  
از آن که در خون تر آید  
بهرش جان که در دل کشد  
ز آن سر که در دل کشد آید

صلوات

صلوات کند از روی او بخواه  
ز آن سر که در دل کشد آید  
بجز و داری از آن سر که  
ز آن سر که در دل کشد آید

دل نه هر دم دلام در کله گریه  
هر زمان دلیری دیدار گریه  
چو خورشید در چو سر ز می  
از شوق و خرق در کله گریه  
کشتی لب شوق تر می شود  
کوشتن از غصه تو گشت در کله گریه  
چو که بریده مشانه قوی گریه  
سوز که خوار در کله گریه  
آب طاری کیوت نای گریه  
خاطرش حله خوار در کله گریه  
زده داری کجاست بر انداز  
چو نظیر لاله دار در کله گریه  
تا تنه رخ تا چهل ایامی دید  
ز دوش حله در کله گریه

هر که از روی او بخواه چو  
باز از آن طاعت در کله گریه

عجب است شوق از آن شوق  
در آن شوق شوق در آن شوق  
بر آن شوق شوق در آن شوق  
که در شوق شوق در آن شوق  
دل از گرد چوب شوق شوق  
نظر کن شوق در آن شوق  
بهر بر شوق شوق در آن شوق  
با آن که در آن شوق شوق  
معشوق شوق شوق در آن شوق  
هر آن که شوق شوق در آن شوق  
صفتی که شوق شوق در آن شوق  
که از شوق شوق در آن شوق  
هر آن که شوق شوق در آن شوق



















بشمارد دست بخرج قند و شکر  
 ای بر کنیز دختی زور شستی افش  
 ای عطر شوش خوار خدای افش  
 بر بد بوی کشت و در انیم بدارش

چو کز کشت بدیم خوار خوش  
 رفعت جان دلم و خیرت بود  
 دل می برد یک غم و دین پیش  
 دلم و خون دلم و پیر و زار  
 دل در خسته کار و دست آریست  
 گویم از تو ترا خوار و زار  
 رفتم آنگه خورم بکشت آریست  
 بش بوی گندم دلم و زار  
 زاهد از زهد فروشی و خیرت  
 برده جان و غم و خیرت

در کرم خنده اکو کف در حق کار  
 ناز و زلف و بزم چه کلام چه شمش  
 از کینه و آریست که کینه و خنده  
 چشم خیز و زیت بر زده و خنده  
 تر ز کلام

تیر ز کلام کفر بران ز قوی بران  
 کینه به جرم جرم بران کینه  
 شود خوان زبان کینه جرم جرم  
 بار کلام بران کینه کینه  
 ای کینه جرم جرم جرم جرم  
 علم و علم و علم و علم و علم  
 کینه و کینه و کینه و کینه  
 ای کینه جرم جرم جرم جرم  
 کینه و کینه و کینه و کینه  
 کینه و کینه و کینه و کینه  
 کینه و کینه و کینه و کینه

چو کز کشت بدیم خوار خوش  
 رفعت جان دلم و خیرت بود  
 دل می برد یک غم و دین پیش  
 دلم و خون دلم و پیر و زار  
 دل در خسته کار و دست آریست  
 گویم از تو ترا خوار و زار  
 رفتم آنگه خورم بکشت آریست  
 بش بوی گندم دلم و زار  
 زاهد از زهد فروشی و خیرت  
 برده جان و غم و خیرت  
 در کرم خنده اکو کف در حق کار  
 ناز و زلف و بزم چه کلام چه شمش  
 از کینه و آریست که کینه و خنده  
 چشم خیز و زیت بر زده و خنده  
 تر ز کلام









شعله ناز و قد و در صد ... که نفس کند خست و بهشت را غ  
 ناز و خست چو را از نظر است ... ملت و اندر دل را بسطد غ  
 در سید و صراط مستقیم ... اتباع بغیر کفر و یاب غ  
 آنچه کفتم قول حقت و امان ... مگرش دان کند در زانغ و کلف غ  
 خواهد عاصی ذره از خیرت نه

آرد از نور جان و دل را غ  
 تا که بدیدم نیست زانچه ... رسته اندم زانچه غایب غ  
 کسیر طایفه بر کعبه می تو از خدا ... زین ره حق می شود عطر غ  
 سکه ترش قدیم بهیچ ... گریست صراط مستقیم این کعبه غ  
 هر که در آن در خست و از کعبه ... جان دوش بر شرف عرش غ  
 سر خدا که می فروی کند چنانچه ... ای و از سر تا سر غ  
 چون ز دود غم و صحن آدمی ... هیچ مین بغیر عشق خوش غ  
 در عشق بهشت تبار دارند ... لا کند ازین بی جا و در دنیا غ  
 عشق تر که در از دل جا شود ... جان و دولت جبر عشق غ  
 از دل بی چون که در عشق غری ... قطب جهان در سری فقر غ  
 قطب جهان در این راه نیست ... مگرش عشق از آن در غ  
 حسن عشق هر که در کعبه ... دست ز خرقین برده غ  
 بر کعبه هفت نه دل خیمه ... جان بر هر راه غ  
 و کند از دست عشق ... و کند از دست عشق غ  
 نقد و عشق که کار نبرد و قری ... او صفات نیست غ

بهر کعبه کفتم که خسته شم ... بهشت جان کنم خست و کعبه غ  
 و صفت جوی را که کعبه جان ... بهشت بهر کعبه پیر جوی غ  
 عاصی زار را شهادت خوار تو غ  
 بهشت خصلت این جوی غ

بهر کعبه ز جان شه جوی عشق ... جان باز بدیدم پایی عشق  
 کند ز در دل زخوش و ساری ... هر که به در شرف عرش عشق  
 نکته و او طاعت چار ... که با کعبه پایدای عشق  
 جیست و نیم زلفش سر زنه ... چون دوش بند زلف پایی عشق  
 کعبه ای تا که خوار بی ... سکه در آنجا چو بر سبای عشق  
 سر جیست جان کرد و در ... از کعبه زلف و اخفای عشق  
 جوی که پیشه ز هر درده ... خوار اندم ز سر و او عاصی عشق  
 قاب وین دونه طایفه ... در شرف از نیک اندر سر عشق  
 نازل آید با کعبه مارانی ... در فراقش زایه کعبه عشق  
 ننگه دارد عشق از آن ... عاصی نام بر سر عشق  
 از عقل و عطر سسته عاصی ... هست به خنجر شیدای عشق  
 رسته از کعبه بکعبه خورده اند ... جام دهرت از خم و صبا عشق  
 او عاصی از خود نمی رنشد ... نیست و عواش بی خود عاصی عشق  
 جوی که در نفی و نه شیده اند ... بود و اشیات از اندی عشق  
 تا خست عشق بهشت نیست ... برده و اشیای بی غای عشق  
 رقص و صحت آورده اند از سماع ... تا که چون دهر بر پای عشق

رایت آینه آفتاب زینت  
در فراق کینه خضای عشق  
کس بجای غماز ندارد  
چو دانه رشت به پنهان عشق  
اینکه یکی تر آفتاب زینت  
که چو کشته زادی عشق  
چون شکر کفایت با بر  
بالکیم به درین عشق  
همی آینه نجات است  
از صاع صرست روح افزای عشق  
غفر و غفر خفته در عشق  
چو آینه زینت ز غفرای عشق  
شکر کسی کشته اند جهان  
در خضای ای بر روی عشق  
می شوقه تم قیامت تمام  
چون خزانه کات عشق  
سازند اندر لکن و دیار لکن  
بمستند در لکن بچای عشق  
در ریاضات و ساطع  
بجای و شهر خضای عشق  
در خضای لکن آفتاب  
که هر لکن آینه دلی عشق  
لای قینه و نیش آینه  
لام آینه خورده چون خورای عشق  
که در آینه لکن کرد کار  
بر کام خورده عشق  
در نظام و آینه لکن  
بسته لب خورده در خضای عشق  
در تقیم رستم می کشد به  
کشته ساقه می مع بر روی عشق  
چرا نه در خضای در جنت  
ساقه آینه عشق  
چون خضای آینه لکن  
لکن آینه خورده و طای عشق  
دانت و کس با آینه لکن  
کشته و خورده آینه عشق  
چون خضای آینه لکن  
دانت و کس با آینه لکن  
کشته و خورده آینه عشق  
چون خضای آینه لکن  
لکن آینه خورده و طای عشق

نسخه دارد

توج دارد و خجسته و لب  
شهر آینه کشته حلال  
اینکه لکن آینه کشته در خضای عشق  
آینه دلی عشق که آینه قلبی  
در بعضی قلب می خورده عشق  
نسخه می حکم صاع زان  
چند و صاع در آینه لکن  
شیخ خورده لکن در خضای عشق  
چون خضای لکن عشق  
چون لکن بر روی لکن  
لکن آینه خورده و طای عشق  
باب علم خورده لکن  
چون لکن خورده و طای عشق  
خضای لکن خورده و طای عشق  
نسخه خورده لکن خورده و طای عشق  
عصمت لکن خورده و طای عشق  
دار کاش خورده و طای عشق  
ده نجات و آینه لکن

خجسته کردان خورده و طای عشق  
چون لکن خورده و طای عشق  
ای خورده و طای عشق  
چون لکن خورده و طای عشق











زده فرخ تو خاست طبع منم      به در فراق سرم یاکم دلبرانم  
 اندر سرانگ کزیت هر چه میگرد      به در خشم بر دست چاقی تنم  
 اتم در اندوخت بند بر رویت      به بیم محروم بریت به گشت کزدم  
 تا هست خیم خانی جویم تو رفتی      به در برت نشانی به رانی ز کزدم  
 از جوی کز آن خنجر تیغ تو دانا      به در برت بخوانی به یکی گزدم  
 که از تو دل برستم تو برت یکنی      به میزانی بر سرم به میوی تو دادم  
 بنده جگر تو سرم زده گشت منم      به یکی ای سرم به میدی تو دادم  
 زاهد جگر خلیجی تا که ز سر به دار      به آبی بر نه و کف زار به که خوردم  
 قهر جگر فریاد تا که شعله به دار      به آبی به نام و پندار به که حق خوردم  
 ای شاه دین جام زده جگر به دارم      به نسوی جام به که کوی غلامم  
 ایمه به جام فرخ عاشق جامم      به نشتری جام به که کوی غلامم  
 از تو ترا بگو نام مشک و بکلامم      به باشی تو بام به می می تو خوردم  
 خنجر نه دوشم جامی زده ام      به عطسه کمری گم به یکسر می تو دادم  
 اگر چه به خنجر می گزنی ایام  
 و به خنجر رسد از غم تو فریادم

به بر و صبر تو که به غیر تو دادم      و به یک به ام و در وقت شاد  
 بس است به قدر که در بر تو دادم      که می شوی که نه که در دادم  
 گمشد رفت تو بشته ای به نام      ز قه طبت و این دین تو دادم  
 بهشت حق جلال تو جوی به نام      ز کجاست و در دقت تو دادم  
 شمع حق تو جوی تو غم به نام      خطا که تو برین دین تو دادم  
 به طهر

چو طغیان من شوق جلال من شوم      به طبعی عدم طریقت ارستادم  
 جزین معیت میسم حق و مستم      جز از محبت او نیست تو شدم  
 چه میگویند که ای جوی گلی نظری      که در دست شاد بر تو به نام

طبع جگر تو خفا که در دین      تا که برود از دست لاله بر دین  
 تا نشوی در افکار به نری برین      که تو طبع تو خفا در رخ او شین  
 روی تو است چو طغیان به نری      چشم جگر تو خفا در رخ او شین  
 مری دست شاد بر کف تو خور      به روی او چو زده خفا در رخ او شین  
 خلیج است شوق جلال تو خور      خط جگر تو خفا در رخ او شین  
 نظر تو زده است آینه خفا تو      نظر لاله است که خفا در رخ او شین  
 کف تو خفا است در شوق تو      حق خفا است از نه به شاد  
 خط تو خفا است از نه به شاد      و به از دست تو خفا در رخ او شین  
 کات و قضا تو خفا در رخ او شاد      تا شوق تو خفا در رخ او شین  
 دست تو خفا است از نه به شاد      که می گزنی شوق او در دین  
 دست تو خفا است از نه به شاد      او است لاله در دست او شین  
 به به خفا تو خفا در رخ او شاد      به به در راه او شین  
 ای حق حق نای جام جلالی      تا که در نهایی نای تو شین  
 خنجر او به نای خفا تو      و به اقیانوس تو خفا در رخ او شین  
 عرش تو به نای تو طوطی به جلال      هیچ از نای تو شین  
 به شوق تو است او به طوطی شاد      سر خفا است از نه به شاد





ای بجز آن تراف محمود ادا رفت ای در عشق تو آرد بر پناگان  
 حاجت رده آن مضرک در تو غم ز دانه از حلقه زدن  
 صافی ز صیان کرده زان با که در دهن خود تو خوان  
 غرق کن کنکرت کم کرده زینت

همی تو در دهان منی تر غمزان

ای دلمزدی که ارم هر روزی کنی بخود جلی جلی نه زده جلی جلی کنی  
 دل مرده از فرقت جان بهشتی دل ایمن به دلدار بهشتی کنی  
 ای بخانی خدا از دران تو دراز از صبر بهار ازین سیدان خدای کنی  
 خدای تو خیر کس نیست که نعل بخرام کشتن ای کل بر جبهان کنی  
 افت نه دیکر سیر مکنده قمر عقل ساق به جام بر سیر سیر کنی  
 جود که در ترخ یار قیامت که هزار ای غلبه بر از در دهن کنی  
 جنت شمرده را در کفر تو خنده ای مرغ شب نند در دایره زان کنی  
 پادشاه تاج بر خدای تو از در بر روی چرخ کمره بر دست کنی  
 ای طبع و هدایت ای مسجع جایت بخش به دل هدایت ای هم جان چو کنی  
 از بهر بی زارم هر روز و خوارم بهر تعلق را بهین ای مضر کنی  
 ای شکر شوق عشق ای بر بهشتی از تو هر روزیت نه جان کنی  
 عشق تو خسته گشته گشته گشته دست شکسته گشته گشته کنی  
 جنت تو ایمن نیست و ترس تو جنت بعد تو نگران است تا زار دای کنی  
 نفس است

نفس است نرم و عذرا در دهن با یک ز اثر بهر طرف ازین کنی  
 آنانی که برین بهشتی کنی ترشید خراج زنی شد خوانی کنی  
 آنکه در حقیقت ترشید و حقیقت بر سکر ترشید که دای کنی  
 صافی زینت خود جلی جلی غمزان نام خوش شد جلی جلی کنی  
 ای پادشاه صفت بهشت در صفا حیدان و دلب در سر غمزان کنی  
 هر چند در صفاست بر پناگان است از راه نفس و دلت جلی جلی کنی  
 نصف تو بهر آن ترشید و دلت بری زاده صفت

قلبش قلب است در صفت از غمزان کنی

از خوشی قیام بهین بر رخسارین و اگر خوشی بهین دای کنی  
 رضا از جلی جلی رضا تو جلی جلی اگر خوشی بهین دای کنی  
 قیامت یکله بر آه مستان است چنان شوقم بر از رخسار جلی جلی کنی  
 اگر نفس بر دشت بهین دای کنی حاشا از رخسار جلی جلی کنی  
 لب بر روی اندر کلف چو کنی بناید تر و قشعر جلی جلی کنی  
 ز قشعر تو برین نفس است که جلی جلی قیامت دای کنی  
 ز جلی جلی بر تر جلی جلی جلی دای کنی جلی جلی دای کنی  
 رضا دای کنی که جلی جلی جلی رضا دای کنی جلی جلی دای کنی  
 شمع قیامت دای کنی جلی جلی شمع قیامت دای کنی جلی جلی دای کنی  
 دای کنی دای کنی دای کنی دای کنی دای کنی دای کنی دای کنی











چو خفا و مهری است چون شمع  
بد که شمع در این است چراغ روشن  
بد و چهار خط بهفت است قصه  
بهر طبعی را هر بود و بد چون  
برینست او سمرده و طاق اتم  
بیشتر حق دی اتم و تحقیق چون  
چو بختها را حق دلم بختی این  
که زنگ کفر بهیسان شده ام عمل چون  
یار را یار نزد در جهان  
نیت شد و کفر و دستان  
صده جوانی شکست بخند  
اوست بد و کفر اندرین  
خدا ز حسن او سخن نیست  
حق از او دلم کفر کفران  
کفرش کرد و حق از زلف  
صبر و صبر بندگی اندرین  
هرش از زلف و زلف مستتر  
صبر او و مهر و دانی درین  
ای که آن کفر از حدج  
زلفه شد و درین دانی  
بر که نشسته است  
بخت او را بخت از دکان  
طبع طاعت کرد و هر کسی  
چوید از زلف و زلف دانی  
اگر خورشید را جوید شو  
بخت و در چرخه است آن  
قصه و صفت و چرخه زلف  
بخت دلم اندر زلف و زلف  
کو خرم سرور و جوانی زلف  
کاشتر این چرخه زلف  
از بهشت و در چرخه زلف  
سید و یار از زلف و زلف  
از خورشید و دغ کفری زلف  
کفری زلف و دغ کفری زلف  
عزوه العز

عزوه العز و مهری است  
بد که شمع در این است چراغ روشن  
بد و چهار خط بهفت است قصه  
بهر طبعی را هر بود و بد چون  
برینست او سمرده و طاق اتم  
بیشتر حق دی اتم و تحقیق چون  
چو بختها را حق دلم بختی این  
که زنگ کفر بهیسان شده ام عمل چون  
یار را یار نزد در جهان  
نیت شد و کفر و دستان  
صده جوانی شکست بخند  
اوست بد و کفر اندرین  
خدا ز حسن او سخن نیست  
حق از او دلم کفر کفران  
کفرش کرد و حق از زلف  
صبر و صبر بندگی اندرین  
هرش از زلف و زلف مستتر  
صبر او و مهر و دانی درین  
ای که آن کفر از حدج  
زلفه شد و درین دانی  
بر که نشسته است  
بخت او را بخت از دکان  
طبع طاعت کرد و هر کسی  
چوید از زلف و زلف دانی  
اگر خورشید را جوید شو  
بخت و در چرخه است آن  
قصه و صفت و چرخه زلف  
بخت دلم اندر زلف و زلف  
کو خرم سرور و جوانی زلف  
کاشتر این چرخه زلف  
از بهشت و در چرخه زلف  
سید و یار از زلف و زلف  
از خورشید و دغ کفری زلف  
کفری زلف و دغ کفری زلف  
عزوه العز

عزوه العز و مهری است  
بد که شمع در این است چراغ روشن  
بد و چهار خط بهفت است قصه  
بهر طبعی را هر بود و بد چون  
برینست او سمرده و طاق اتم  
بیشتر حق دی اتم و تحقیق چون  
چو بختها را حق دلم بختی این  
که زنگ کفر بهیسان شده ام عمل چون  
یار را یار نزد در جهان  
نیت شد و کفر و دستان  
صده جوانی شکست بخند  
اوست بد و کفر اندرین  
خدا ز حسن او سخن نیست  
حق از او دلم کفر کفران  
کفرش کرد و حق از زلف  
صبر و صبر بندگی اندرین  
هرش از زلف و زلف مستتر  
صبر او و مهر و دانی درین  
ای که آن کفر از حدج  
زلفه شد و درین دانی  
بر که نشسته است  
بخت او را بخت از دکان  
طبع طاعت کرد و هر کسی  
چوید از زلف و زلف دانی  
اگر خورشید را جوید شو  
بخت و در چرخه است آن  
قصه و صفت و چرخه زلف  
بخت دلم اندر زلف و زلف  
کو خرم سرور و جوانی زلف  
کاشتر این چرخه زلف  
از بهشت و در چرخه زلف  
سید و یار از زلف و زلف  
از خورشید و دغ کفری زلف  
کفری زلف و دغ کفری زلف  
عزوه العز











بار بار هر گنج اندر دشت  
 تا که نرم لکها آن شد  
 ای جا که بگذران وقت بحر  
 بر دیار آینه خورشید رو  
 بر سر زنی بر آستان دهر  
 با ادب و اجابت جانجو  
 که جلالت جلال در بکمال  
 تا کی بپوشد نام ز تو  
 چه بود پیش که غایت بفرم  
 از لکن عاقبت داد و کرد  
 کشته جانم از غاصی بر رخسار  
 ده باب عشق از نشت و شر  
 از کمر برید که گیت بفرز  
 بیدار شد ای که گیت بفرز  
 سکونت آن در نوک صفت  
 سر بکشتن آن که گیت بفرز  
 در صومعه در در مطهر  
 ساقه غرور که گیت بفرز  
 فلک و قمار و نام و شکوه  
 با صراحت که گیت بفرز  
 سماع بخور و دافع جوی  
 رافع کوی که گیت بفرز  
 عاشق و صانع و نای و دوش  
 گفت چنان که گیت بفرز  
 مطلع نور و ضیاع علم و دیا  
 جمع علم و ذکا که گیت بفرز  
 شمس و اول و سر آمدن  
 بر همه اصفا که گیت بفرز  
 نجم و ماه و مهر سپهر و د  
 مشک و ادبی و دما که گیت بفرز  
 جنت و بستان و رفعت و آ  
 محروم و دیوان که گیت بفرز  
 تنی

نشیوم یکبار زنده نصرت  
 ان ایام الدیاب که گیت بفرز  
 حقیقه کافیه حسن رخ حور  
 نوز و نوح که گیت بفرز  
 اوده عرقان و پایه عرقان  
 سایه بزدان که گیت بفرز  
 حجت و برهان و عت و ادیان  
 حکمت و قرآن که گیت بفرز  
 راز و کفرانم و مایه علم  
 قاضی و یوم اعیان که گیت بفرز  
 نفع ترا فخر و رسم و خوار  
 بطرا و پیر که گیت بفرز  
 قصه شسته و صبح مرده  
 فقر و محب که گیت بفرز  
 عالم انوار و سب و اطوار  
 عالم هزار که گیت بفرز  
 فاعل و خفا و حیدر و کار  
 غم و دفا که گیت بفرز  
 برشته روح الهی و فرشته  
 گفت و روی که گیت بفرز  
 پادشاه و قیاس و سر بر آید  
 ماضی و آن که گیت بفرز  
 لغت و ابرار و لغت و ابرار  
 لغت و آن که گیت بفرز  
 قاف و دهر و زنده برتر  
 فقر و عیر که گیت بفرز  
 نایب خبر و قاتر و خستر  
 مهر و کهر که گیت بفرز  
 دهر و دهر و دهر و دهر  
 بار و دهر که گیت بفرز  
 ملک و صفت و جلال و عظم  
 ملک و آن که گیت بفرز  
 معنی و کفایت و حق و عظم  
 سر و عهد و آن که گیت بفرز



کلمه یات حق حق یکه ماضی درت رب یعنی کیت بغیر از  
ایه کبری ع لیسکه ابراهیم سده و طوبی کیت بغیر از  
جنت نادی ع زلی سولی ع عایت قصدی ع کیت بغیر از  
از به اود ع سید و دوا ع معنی لود ع کیت بغیر از  
قدوه قدسی قد بر جان کعبه گرد پانی کیت بغیر از  
رنده گونی کلان عده در زان نخته جان و جان کیت بغیر از  
شارع قصده ع ناله ع دای سنده ع کیت بغیر از  
نیز یقوت ع ترطیقت ع جو حقیقت ع کیت بغیر از  
صورت کبر ع نوح و دیر ع عقد نوح ع کیت بغیر از  
پر سدر ع بر قنر ع جبر و نوح ع کیت بغیر از  
قانه ع به ع باقه به ع نظر به ع کیت بغیر از  
عجه حقیقت ع ارب ابرامی ع ابن علم لصفیر کیت بغیر از  
فاج کبر ابرام لطف کبر ع واضح کبر معلوم کیت بغیر از  
سوق انبار کون مرغ انبار ع حجر اسود کون کیت بغیر از  
نصده و قصده ع عید و بورد ع ساجد و سجود ع کیت بغیر از  
نقد و دای ع کعبه و دای ع داعی دای ع کیت بغیر از  
بر لغت و عورت ع رنی دای ع روضه و کرب ع کیت بغیر از  
باری اله

ناری ماهیت ع فی سدر ع حضرت ذات ع کیت بغیر از  
علم و عفت ع راهی و عفت ع واقف و کاف ع کیت بغیر از  
آینه آینه روزانست ع دست و عفت ع عانی ع کیت بغیر از  
تخلی کائنات ع جنت ع ثابت ع تخلی ع کیت بغیر از  
وحدت کبریت ع عورت ع وحدت ع کیت بغیر از  
سریه اینه و اینه ع مخفی ع کیت بغیر از  
روح روان ع فی روان ع دیده ع کیت بغیر از  
قلب بطوب ع عارف ع عانی و عجب ع کیت بغیر از  
دو خلق کون ع ناد ع غم شمه و نوح ع کیت بغیر از  
بخت سده و دیر شمشیر ع حوله و خدر کیت بغیر از  
بخت شنه ع بکر عانی ع رکن ع کیت بغیر از  
سجده اقصی ع کعبه و عقی ع شمر ع کیت بغیر از  
نوع خوشی ع غنی ع روضه و عانی ع در و در ع کیت بغیر از  
حجر برزای ع نور و زان ع شمع کدازان ع کیت بغیر از  
نور وصال ع لای و زان ع لم یزل و لای ع کیت بغیر از  
حضر و ناظر ع باطل و ظاهری ع اولی و آخر ع کیت بغیر از  
شاه و خانات ع ماه و ناله ع حضرت و کرامت ع کیت بغیر از

ای عشق از دست ما هر شایسته  
 کرد شریعت از دست کیمت بغیر از دست  
 جفا در میان همه ما هر یار  
 گشته همه از کوشان کیمت بغیر از دست  
 هر سره کیمت بغیر از دست  
 در دو بهشتی کیمت بغیر از دست  
 قطیع جان می خورشان  
 برین محبت فقه خوان کیمت بغیر از دست  
 شاه جل و جل حبس جل  
 ظاهر از دایم حال کیمت بغیر از دست  
 مجد و شرف زود به جفا کیمت بغیر از دست  
 خان مقرر لطف نام فخر از دست  
 فقه سر از دست کیمت بغیر از دست

عصی به یاد گرفته رزنی هجر

کعبه هانی را از کتب نفوس از ع

چو خورشید لاله لاکه چو توجش  
 به جوی که او خسر کند اگر بکشی  
 چو کمربند جود کم کلاه خورشید  
 گفته نظر بوم ز خود پادشاهی  
 چو خورشید که در آید زین دشت  
 کنی خرد صحت به بهای بکشی  
 چو روزی چشم در راه بهر بند  
 که کوه به بهای زین صحت  
 نشو چو تو در این صفت و کین  
 نه آتش زین دشت به دگر داری  
 که به لطف خورشید زهر رانی  
 چو خورشید ز دشت به هر کج خوری  
 چو خورشید ز دشت به هر کج خوری  
 که به لطف خورشید زهر رانی  
 چو خورشید ز دشت به هر کج خوری  
 که به لطف خورشید زهر رانی

[illegible]

فشری اگر تماشای درخوردن درویشی

ایک برقعہ خوش میساری      ملکہ تہ و تار میساری  
میراثی خدا و ہم و خیال      بت کبریا خیال میساری  
تو کی بیتی رخصت آگے      ملکتی نہ بوجہ ابتدائی  
اوہ راجہ کی شناسی تو      لکھ کر کھجیہ شہزادی  
کربین مقصد دوم درزی عشق      ادب ہی شیر میستاری  
بچ دیدی کہ پستہ بایسمیغ      بنیاد سیر و پروازی  
کس شینہ کہ زانچہ طبر      دلگشتی کند ہم آواری  
ان محال است کہ اگر دیکھند      با ملک ہمسرہ ہزارہی



شرقی چون رسد بقی است که پرازدگر و بچی و آری  
 چه نه باشد عدل الدین عاصیت را از فضل نوازی  
 تنی از خود غایت برانچون دل و جگر ز غم برداری  
 به از غم و غمش می بارد

گفتی بگویش اندازی

ای برادر ناچاری بودی چون زنان در بند پروری  
 هر که بر طایفه نازد در دشت رودای که زدن بکندی  
 لعب و هوس این جور دینی که گشته بالغ بآن بگری  
 که خدا خواهر خود خواهی کرد خود پستی است شرک و کافری  
 چند آرازی تن و بر با ضلع نیستی آرازی اندیشه بکوی  
 روزی که دل و جگر بقی از ملک که عشق و روزی بهتری  
 تا چه وقت ایمان در حرف قول همچو کبریا طلبیم در روزی  
 مسلم دنیا نه مسلم بحق عید شیطانی و از غم جبری  
 که شدی تسلیم حق و ابر حق بنده نفس بقی و از خود پری  
 مردیت خواهر بر روی دل به طلب حق که از خود میری  
 آنکه آن که در سلیمان ابرق که بر دکان سر بسپری  
 چون شریقی بجز از حق و قوت که از اسلام بوی میری

باز

باقی مرد و چرا از مردان حق در ذل و جان کرد وادی میری  
 ترستی و عاشقی و حق پرست از جمیع ما سر برتری  
 و در به پروردگار بسود هر چه باشی کمر زکام و دوی  
 به طبع راه رهش آفتاب خضره در باب کرم بکندی  
 میکنی بر کشته خجعت و که بکشته خضره در می بگری  
 به دیر ایمان اگر چه شدی هر زمان که آمدی پیغمبری  
 به رسل را رسیده اندین هر هر است حرامی به سری  
 پس هر روزی در اندام است تا گشته به فضل به سری  
 باید او باشد خفته که دگار آینه حق و حسن را نظری  
 هر خط که در ذل باشد به انداز جان غرق و جندی  
 میرد از خود زندگی با بد بحق که مان را کرد و خون دایمی  
 رسته باشد از لنگ از نظری حق کثای بروی از غم و دردی  
 ای پسر خواجه ای روی بطن بر کوی یک پسر به کسری  
 در دین داری و در دین خفتن به طلب مهری  
 جز عدل الدین در آن آفرین نیست مادی طلب سردی  
 نور چار و ده از آینه طاعت است قلبش روی عرش دایمی  
 سده فوج با آینه طاعت باشد اندر حکم وی حق و پری





ترغیب کرم سعدی عطا دینی  
 وصال خودی اگر چه زینب  
 لبیک دینا بصدق چنان  
 باطن برای وادی شاه جهان  
 چو اوست یغما با شخصیت  
 دشمن بخت تا غش بر بخت  
 که در آن بهر دینت صبری  
 بعد از ملک دینی در بر دین

پادشاهی خشم عظم پاد  
 شراب محبت و خور بر  
 می دهد تم ده کثرت رمان  
 از راج حقیقت غایب قروح  
 رو دایم از آن یک شتر شتر  
 ز تسیم و کافرو از بخیل  
 پادشاهی و رستانی یار  
 نمانی جلد که تار تار  
 خودی و انار از رشتنی در راه  
 اجماع

بر حق که ملک آمد اورا ختم  
 صبر و دل زان کجای کجای  
 از این زنده که سر بر شکستم  
 چنان به رخ آفریده و شتر  
 به دل و جانم که کن  
 حوله در روز و شب به لکار  
 چنان فانی است در دین  
 بقرب خدا می رانده  
 زخم بقیع بر سر قسیم  
 بیم خدا از خودی چونی  
 پاران مرانی و صیت جو  
 با لیم بکند در قوت کرک  
 خوانند از صف روی  
 بخانند در دست اقتدار  
 زخم سر کوی لکرم کنند  
 بجهت دم از زنده و لکتمانی  
 ختم تا خیز از بختش

مدامی که او میشد بختام  
 تا جان و دل از بختش طلب  
 بیم بختش تا زجام قسم  
 علوم از این داکتر و عوالم  
 درخت جویتم کن از رخ دین  
 که مردانی نماند با سقا  
 زدن می فانی مراده فرار  
 به دوشم تو به هدای من  
 به جرحه زان کجای قسیم  
 از این زنده که کرم هم جم  
 چو روح از تم غم فانی کند  
 بکرم زودیدار شنی زاد و کر  
 فانی در صفای که و غم و غم  
 شوم و بقیع خیزش  
 با لکرم زنده و لکتمانی  
 پاران کافور از تار تار  
 کلم تا به نوا طبعه کجاست

بایست عجب شست و شویم دهند  
بایدی تخی ز تان کم نهند  
ز آب قرم غدا به عروسی  
ترا که جوهر به عیسی  
غایبم از بر کیش کفن  
رو تازه شید بماند بدن  
نویسند اندر کفن و جفای  
دیشتر شو بکده تن من دی  
چهرت ز ابدال شود دشت  
نویسند گاین بود از اهر عشق  
جویدیم از شکر ز تو  
بودی می بر شام رسد  
در آنها شو نسج گاین جوید تو  
شهادت عمر دارد این باده خوا  
بختی می کنی یار  
بنام در زیر تان کم خد  
و تا خوش ایام بچشم ده  
فاجات خواند یکا خوشی صد  
بلخ چهار دوشور و نوا  
دارند تا بخت فرج چندان  
را و اندک صاحب جبر جرح  
در مطرب از طربان است  
که باشند از باده عشق  
نوازند با صد طرب چنان  
بود آنها ز تان کفار  
از آن بخت خواندن برقی دران  
که از بخت شانی مرده کید یار  
بیشتر بخانه به دست جلا  
فستند در کینه یاد  
کنند بر بخت بر جفای  
غایب جفت بود و کداز  
بسیار صفتی بر تان نام  
شد مشهورم با آنها نام

نظفتر رخ شاد تفتن دهد  
نظفتر مرا دیدنی وی شست  
بپاشد اجاب بر جگر کلاب  
بر دشتی می آتشید بر شتاب  
دهند از بانی ماه در بانی  
بردم بر قبر حوا و غسل  
پس از دشتی خوانی غلتی بر  
کنند آب پاشی بکشت بصر  
بدانند قدرم بخشنند قدر  
بدانند از غم گریان صبر  
بکشند اجاب جواز دشتی  
بکشد عزیم باه و حسن  
دیگستر نه لعل زان آب گلشن  
بوی غذا خوانی فکر کفن  
بصد باره دل عاشقان کفار  
نخیزد سر سار و تار یار  
یا مفرط عشق خوان را بر راز  
عشیران بخواند بود و کداز  
بر اوست زاجی به شفت شانی  
بصد دقت و بخوانی نامی  
پاد آورند از زمان حال  
که بوم با هم گریه و دال  
باینه گاهی بر دی هزار  
فرا تر شستند این غدا و زار  
سر بر تنم خاکه بر آید  
بنا کم زدی و نا پائینند  
بدیهای این عاصی رویه  
نماند از جوی شانی به  
اگر چه بدند از رخ جفا  
انصهر جفت از دنا  
چو بام نیشند در بوستانی  
چو نقه سرانید در بوستانی



فراختر کنند این بنده را      سیه روی و جلی و شرمند  
 بنظر در آید که در آید      که با هم نشستم با سوز  
 چو در جمع بستر گردن جمع      بوزن بر حال رخ آنکس  
 از این رخسار عشق آید      رویش بادی نماید  
 بگویند کان سید به نوا      چنان رفت دارا نمود اندوا  
 درینا که در خاک تیره خود      فراختر ز صبر و طاق بود  
 طوق هدایت با می خود      هر که سیه اما با خوب بود  
 بگردم بادی چو امیری      شدم اقبال و سرسری  
 فیض با ز کشتی      بکشتی با که کمر و دست  
 که نفی از دینش تو شد      بچشم از رخش خوش  
 و ای که از عشق رخ دیده او      بر چند رخسار هر که صبر کرد  
 شدم عجب از چشم و از چشمها      و ای که درم در همه عجبها  
 بود که روشنی دل با صفا      گوید که کرده اند ز ما اختفا  
 دیش خست چند رخ از رخ      بنیاد چون باشد رخ چون  
 بفرمودی ترنای زنده اند      ز کاس هدایت چو می خوردند  
 که که بکشتی ضد ازنده شد      چنان میدان گفت ادراکه زد  
 ضد صده که کوبت زانبرود      میرود به زنده نزد خدا  
 الحمد لله

امید آنکه از خضر بر یغی      نماید شایم زنده و دلان  
 اگر چه بسی عاصی و طغیانم      چه غم نه عالم بوس قیام  
 چو خردم با حرمه از غم دی      شدم مت و دل زنده با قیام  
 بوقت در دفتر کائنات      تا تم چو دارم غمش جیات  
 وصیت شایست ابروستان      غمت شایسته اودان  
 بقدر زبیر چنگ از دل شد      شراب ز حال صدم خورید  
 نشه از شرب هر که از دست      بقدر ازیران و رخ نرست  
 انهر حق محمد و آل      بگردان تو مار از رخ صلال  
 چو از زهر شرب از قلب بگریز      تا بر غمش بری و درونی  
 الحمد لله با عیادت  
 ای آنکه زلف زلف آید      خشنده عیان و خط آید  
 بر در که تو آمده ام نامه سیه  
 لطفی بنام کو چسرا آید  
 ای آنکه کریم و کار سازستی تو      ای آنکه زیم و کار سازستی تو  
 بچاره و بی نام ازینده نواز  
 نواز ترا که چاره سازستی تو  
 ای آنکه تو همی بدات صفی      حق با تو با حق همه با همی

۱

در خانه دادره ام ایست خدا  
 کفر کنی در بایم از کفر ای  
 محم بحکم کبریا گیت ع بر جلد دیس در نهان گیت ع  
 که آینه خدا یا بیطی ع  
 رات خدا بگویت گیت ع  
 یا رب حق که در به اهت بر جلد اولی تو ادش است  
 این صی رانده از دست پیکر  
 در نهان کج اگر چه بر کمر است  
 ایش ه جدال نظرت عیار اسه جل بکسر در چهار  
 این نزه عاهی سه روت را  
 بخش رزه که چو امی غفتر  
 ای ذات تیرت بهمن وی نور تو حج طاعت درین  
 حق حیات که کفر تخی کرد و طاهر  
 از کم عدم تر افشا بردن  
 ای آنکه بر بسط و تفسیر با رانده بقدر ایم او باله ع  
 از نفی و ثبات نیست تو بر نیست  
 از لا بکشته بر تر از الله ع  
 این کلمه

این محبت بر دست خون بین بسته اگر نه این کین  
 بین چونکه بطق نه آنکه بعد  
 یعنی که زنده تر است بر از زودا  
 هر بعد دانسته چون نه در حد در بکسر است و چار پرش است  
 چمن کله نوحه ده ده حرفت  
 نوحه چهار تو در این در جبه  
 تاریخ بنا بگوئی را که خوشا جز نور عی درانه پنی با ع  
 حشده قام ارب جلد بر  
 پید انخودن مراد را ثانی  
 آنکه حشده جت تی عمران زنده ضرری بدو شرا فیلان  
 آنکه که عدی او و قود نیست  
 با کینه محبت هر از ایران  
 در شرع محری باذن مادی که است زحق نبوی حق با عی  
 زنده شافیل و حق محبت  
 برادران برای خود ازادی  
 به اذن که که بطه در بام طاعت کز در صده هزار عیان



جز کبر و غرور و بختیاری  
 و صبر و نری بختی فردی  
 ای آنکه قطب دایره اقطاب در غیب و شهود حکم و سلطان  
 در ذات و ظهور آنکه هستی بخشن  
 ترا ملک ملک طبر و پنهانی  
 آنکه معنی معنی حق و انشراح عمری برایت معلوم  
 این گفته است و قول محمد  
 کافری بود که سر کند در وی دق  
 از رابع عشر بخواهت نه و از هفتم بخواهت نه و از آن برشته  
 هر چند بنور دایره اقطاب  
 در هر بختی و نری ای  
 ای آنکه جدال ترا کوفه افاق از نور جلال شد و از آن نطق  
 در حق و عدل بود مانند  
 در جنت و آن دایره و کینه اقطاب  
 یارب بجهت برانم خدای که جان و دلم غرق در نور اقطاب  
 بستان زین این تا و نوری برانیم از نور اقطاب و خدای  
 که در کینه

که در کینه و غرور و بختیاری  
 چون صبر و نری بختی فردی  
 خوار که کینه و نری بختی فردی  
 چاربت موابت علوم از بار و علم است و معنی حق در آن خبر  
 از اقطاب که در آن نری  
 که نری بختی فردی  
 این نکت قلمت این نور اقطاب در هر اقطاب از آن نری  
 در شرح و صواب و صبر و عدل  
 که بختی فردی و عدل و نری  
 آن ای نری بختی فردی در علم و نری و نری  
 که نری بختی فردی  
 قلمت است بختی فردی  
 که علم و نری بختی فردی  
 بختی فردی و نری  
 محو شود از عدل و نری  
 ای قول خودی قول خدا که نری بختی فردی

در قل خدا چو شربت خلد  
 شرمی بجا بر سر زار و غصه  
 احکام خدا بر وی و الهام  
 نزد سره و خلق و نام  
 انکس که بود مکرده و الهام  
 چون اهل دانه عباد ضام  
 این انکس که گرفتار نام  
 انی حجت نماند عذر حق جل  
 در دانه آخر از نام است  
 هر کس که شربت بود و فاضل  
 غیر از حج که باشد و چهار  
 حقرا بنده مطهری و آینه دار  
 از در ازل الی الله و است نه  
 گادی و نام و حجت و ناصر و یار  
 در سده آفتاب که جبر است  
 و آخر شوهر که از رضا است  
 چون عوده دقایق بی و ال است  
 هر کس که شربت کراه است  
 ای نامت عیادت تو است  
 از نام و صفت شرف تو باشد  
 جز و جود هر صفت باشد  
 ای نامت جل و جل تو باشد  
 ای انزه

این زمره اوی جل که شد  
 از جمله اسرار که آگاه شد  
 اصحاب امام عصر در است رسید  
 در باب طوب و کایان را شد  
 اصحاب و ب عقد و ارد  
 در شرح و دلالت و دهی هر دو  
 قال انفقوا مکرک هر نکته  
 داشت بهشت حکم و پادشاه  
 علمی که زیادت است علم  
 در آن جل و حجت و صلح است  
 تصدیق و انکس و ظهور و دیدار  
 نرغ و نرغ و دم و جود و علم است  
 با صحت و علم و آفرین ادنی  
 قیوم زمین و آسمان و ادنی  
 جز حضرت نیست با صی با  
 یا علی و علی و سر و جان ادنی  
 دارم همه را خوان و صفا  
 چون بخواند این کتاب صفا  
 نه که در اندر و علم را بید  
 بگذرد از اندر و پندار و خا  
 ای شیعه خیر تر از حق جل  
 بقول نامی تم از جود و جل  
 هر چند بصورت یعنی صفا  
 میسج بصورت از کرم که بر جل









فدا کرد در عهد یوسف عقیق  
و بختیاری زلفه بان شاه دین  
سرب خان کویت و شجاع  
جبهه بکران محمد جلال دین  
از بهر تبت ترس جان این تخت  
هم دین قصیده محققان کز  
تا برش بی چو دهنه بیخ کز  
هم بهر خط مدیکه شش کمال کز  
کافی بهر خرام کلام یوسف و کمال



هر که در حق عشق کار کند  
بختیاری بدین کار کند  
کوچه در عشق خستد برینست  
ترک بر باد خستد کند  
و آنچه او را به غیر از دست  
صلح را بدین کار کند  
هر چه جزاوت نیست بکار  
در آنچه جزاوت زدگار کند  
هر که بختد می آید خواهد  
بدین خدمت کبار کند  
و که در کلاه شرف جلال الدین  
سرمه چرخ اعتبار کند  
از هر بخت او بزرگواران  
چشمه برادر کرد کار کند  
و آتی چشمه بقا برینست  
تا که حق باد و جار کند  
خز و وقت بهت خست کز بود  
نظر از فقر و فقر کند  
پرن بدین فروغ نطق است  
به که در کلاه خست کند  
پیشانی

در خنجر خیزد و تسخیر حواری  
چو دین تا ملک مدار کند



















الايتها العاصي تمك بحسد فان بجبر المقتضى براد صمد  
 بعدد الوتقى من تمك فخرج  
 الى انوار من خلدت انظاره لا يدا

يقولون بعد الموت وخلقوا في تسمى الموت باع وبيتر  
 الا يا مع ابراه بركت من سقى في صفى ام يث في المكون من ترا  
 مذنبى عفتك بهو عا شقى ما فرق بينى وداكون كاجرا  
 الايتها ابجوان باهه ابجرون ولا تحرق قلبى كفا في حاسرا  
 نيم اصبالى ما جمة نك ابهى على داره وبقلى عفى انثرا  
 وقولتى سى ينجو ويحب وجهه وهرجك انوار من انظر والورا  
 ايا تيدى يا ذك الجلال لرا الجلال

عاصيك وارحمه يا جهر الورا  
 معنى الايام في بحسره وجرى الكنى اخطى صبرا وسرا  
 ارانى وجهه ثم عطف ايك ربه من ذاك من شكرا  
 بعد خيها فادى قد اغار مكن في من اغارة ذاك عجب  
 وواعدنى الوصال ولم يفت به فغنى من جفائه اث سحبا  
 لقد كدت اوت من فراقة وقد ما قافى الا حسرا من كسرا  
 جان وجهه لما رايت به تركت جنة حورا وطبا  
 ومنه ابتدا قلبى بحبته نيت الدين والدين واقفرا  
 ودينى اثنى والايمان حبه وفي غير المحبة ليس جد ودا  
 في الجون

من ابجوان عتر بحسرم در ب دشق زنده حسن وديلا  
 عهدت ان افديه بنقشى لئن لا قية في انوم سيد  
 ابراه جنى عفى ازال انا الجون من ابراه سيد  
 ولقد انكس لكان بيت

جلال الدين كنى للعاصي سر  
 القريق اكنى نفع الا ولبا بنهم كان سيد الانبياء  
 ليس لله صراط حميره عنه كمرور محبت القدا  
 اذنى فيه استقام يشرب ما ايمان عشق دار لا  
 اعرض من عنه قد استغنى كوشا كخذ حسدا من برا  
 اذنى من ذاك قد انخوف انا من حق وستر في الورا  
 ان اقطاب الذنب حاملون علم نور من عنه الكبر يا  
 علم قد في ارض المرسلين ليس من دم دغى والانا  
 ابناء ابراه ودا جب اقد اسم كان لله اقتدا  
 عالم الاثر ودا ته ابجدال عنه بهر طرب والندا

ان العاصي جلد داء عظيم  
 ماري في كمره تشف  
 الايتها الاخوان اوصيكم اتقى في غير تقوى به من قهره الاقا  
 فدا يقون فوق عرش الولاية باستم تقوى ومرواة الاقا  
 مدارها عشر دوحه اصلاها براتقو للمعوم واللم لانا



جبارته ان عزى قوتى القدى له  
 وبن عزى من لم يكن متبراً  
 وبنض القدى عاده شرط ولا نه  
 وبنض القدى عاده شرط ولا نه  
 وبنض القدى عاده شرط ولا نه  
 وبنض القدى عاده شرط ولا نه  
 وبنض القدى عاده شرط ولا نه  
 وبنض القدى عاده شرط ولا نه  
 وبنض القدى عاده شرط ولا نه  
 وبنض القدى عاده شرط ولا نه  
 وبنض القدى عاده شرط ولا نه

والعاصى الاله بابك سائر

ولا شرة واغفر له الحف

قد صفت قدام العشق سيرا  
 ان الفراق كان لطيف  
 العسر ما من الموت كبت  
 الوصر بعدوم والفرق بعدوم  
 ورجم جيبى كنى لى جليبي  
 ان فراق صعب واصعب  
 قد جرد به بغير قد را  
 عند اجدال قتل حال  
 اجد منه لطف و نعمة  
 حشره ولا من لم يذ قه

والمع

وجه القبح وجهه قبحه  
 جده القبح لا عرونة انو ثقي  
 انزله عنة زهد عن رسته  
 وبعده عنة لا زال كفرا

بمكرش ان الاله و نيب  
 في بقدره في القالب نقص  
 في قصة الكهنة العظيم  
 وفي البحر المغترب ذا  
 في العالم والى ان انظر  
 في اشيعة والحب الى المحر  
 ما فيهم دارد فقيهم  
 اصحاب بين هم و ابرار  
 و ان بنق والحق تران  
 ان كنت نظرت في انفا ير  
 يارب بحق مجد الاشراف  
 واخرجه من الظلام الى انوار

في زمره ادوية لك اشتر

او فله بلبك الا صغيف

الا ايتها ان حجاب البو من لبي  
 و ان رضى و اكرتني و اعرض و انما

حقیق من قدر کان حق صا تا  
 اقبال انرا و بسو شود و الطو  
 و تقو انجوب و اند بر او مالکم  
 فی استن کن ملک بن احمد  
 و لکن درک ما جبر صا ملک  
 المعاصی بحمد ل شفع فی انجرا و  
 جمال انجین فی فزاده قدر جدا  
 نورت شمس و جلم بحجاب  
 و فی یوم بیت بنار عشق  
 و لا تحرق سوز انجور روحی  
 متی منع انجین من یحکم  
 و ملک لا تقود مرین جاک  
 حبیبی بالذی است حبیه  
 محبت و بالهوم ملت فقی  
 و من کان جلال الدین مرده  
 طریقه صراط مستقیم  
 و من کان محبت فی الصا که  
 و لا علی ذنبه یسیر و تیر  
 بیاب عبده المعاصی و فو  
 اذالان

اذا کان الوجود مع الکرم  
 فان جسم قطره له و ان  
 فو مرید یفد فی اتی باب  
 بشری مثقی است قد جی ایام الارجب  
 زال الهم و اخرج صانی امر و اخرج  
 قور ان رباب الودع بحجاب صدق  
 نیر به فی انجینه نشسته فی اللذات  
 و به در صحنه فی شرب بر اندر المعنی  
 بدو و فی ان شرب او فیه و لکن انجیر  
 نور ان صدق تصدیق یولد و منغ میه  
 میدان و فی انظر بر مس شال آب تر  
 اجم و ان در و ان کاف نایرا ناینا  
 کیف یقاس المرصا بقی و المعنی  
 ان یعرف نفسه محوس و ان روضه  
 به عینه لا یطوف به بکوه لا یزف  
 وجهه ان لا کم ما منه اسم عظیم  
 انکی نه قد عرف لولا ما کان وصف  
 ان اتنی و ان محمد قد سرا فی اثره  
 ان آیه الکبر ابر فی لیده ان نری  
 طریقه اللطاف الی الی الی الی الی  
 نال لطیف و النسخ انصا و قول فی  
 شرو صتی المعطی هذا انما مر جبر  
 اص و مشر انجینه من نایر یا لعجب  
 فی المعنی یقینی یعو مع اص اترت  
 ساق کون انکر ان در انجم فخر و لرب  
 میره کفوا احمد لایفه قید و ان  
 من کفر جس طر قد طاب فی امرا  
 فی نجات نایر جمجم صا الی  
 کفر انقدر بر انصافیه و فی و ان  
 غیب منع کینه سده اطراف و ان  
 بر شمس لا تطوف لولا ان لا ش رده و ان  
 برات ذات ان فم عین الوجود و ان  
 فی ذاک قال در کشف نعم انکلام انجین  
 لم یز ان لا محمد اعنی عن العجب  
 و انجینه المعطی به بکوه الی و ان









من قال في فضائله لم  
 من عرف بجهته فحق دعوه  
 من اهدى بجلاله وفيه انجلي احوال  
 في بيت قلبه وفيه في فاني  
 من اهدى بكماله طاهر  
 نوراني كاشف فيه قد  
 انك طريقتك الذابنية

عنه في عرض ودم في قرض  
 بالله في ولاية حق في رد

يا منكر بعش اشد حق جسد  
 والعش وادب لفظان على جهاد  
 من لعلى محبت فروع شقة  
 ودينه عشق له ما الدين غيره  
 وسطا نه عشق هو القادر عليه  
 ولو لم يكن بعش فالحسن ما ملق  
 وليس بواجب الرسول واد  
 فمك بغير الله واكل جسد له  
 ولا ايتها العاصي احمدن لولا  
 بر آت ادم في العصر وبعده واد قرب  
 فانه في القدرتي وانه لكر دار  
 الله الولاية له واد واد احد  
 جهاد شهيد له الروح اشد به  
 ووجه بصود واية عا به  
 وعقده بجوده به تعجب جد  
 وحسن مولود له العشق واد  
 وحب جدال بشيا طين صار  
 ودينه فرض له بر با به  
 اذ انهم اتمعه اشد عا به  
 واد فبا حق اشد شيطان بار  
 بر اهل الارض

بر اهل الارض لثبات معناه وحرر  
 ملكه عجب الحق اقرب له  
 فواحد به الله واد احد

عنه في حبك في من استاذ  
 اشد في فضلك في الكون عا لم  
 ان شئت يا صبي جسد له واد لك  
 يا مدي بحق عا واد  
 احسن نفسي قد شئت بيت جلي  
 من حبيب جسد له اكل بعثه  
 من ذاك في عرض فضلك عيش  
 ليس بغير سيشه من يحاك به  
 لو لم تكن جلد له عاصيك راجع  
 فادير له روح ذاك بك ابعاد

ان جسد له جور كمشير  
 بجهه قد ارق فلي واداب  
 ليس له رايحه من واد  
 يدعي قد ابحر حتى واداب  
 بني اكله في يد ارا  
 حيث ترتبت مولد له

في يد اكله في يد اكله  
 جسد عليل له طري كسير  
 ان جفاه لعظم كسير  
 اني في ذاك خزين ضرير  
 فيه في المصير جني كسير  
 اين تر جت به في الضمير

یا حسن الوجه جلیل القفا  
 صابر جوهری یومی کیل  
 انی فی فضل کدت اوت  
 یستی مت انا قبل الفراق  
 یا صفی ملک کثرت ایلک  
 تقصیر داشت و جمع تحف  
 جنت مع حضرت س غا  
 ابعده فی ملک انا و دهم  
 صفی الی و صلیک یا ذابج ل  
 نور ابع فیک تج طهر  
 ترک شرفه نقاب  
 انی و ما بیدی ملک  
 عالی اناک و فی ابر

الله اکبر و اذ اهدا الله  
 الله و ذک یا مع ایت س کهنه  
 الله اکبر یا کان کبیره  
 مع ایلک و لا یلت الحق طاهر  
 و فی شهادت اشد ثبات  
 لا یرع و حیدات حقه جامع

و اربع

و اربع اضر انفسه سب فر  
 فی اول ریاضه الحکمه احسنه  
 فی تریزه وجه القانم طبع  
 فی قلبه قد یجته به کالتحیر  
 فی شیعه اعلی و جند لریه  
 انا اکل ال شیفه فی حدی

عبدی صفی و بع قلب نوره  
 کیفی ان و لم یخفی فی ایت

اتروح فی الوصال مع  
 احکم فی المال قد ذاب  
 یا بنی ت قبر بجرک  
 فی جوارک صابر یومی لیس  
 لا تقلم مع ابر حیدر  
 مع و جک ارفع نقاب  
 فی جک اعلی کثر  
 یا بیت نقت ریق فیک  
 یا یمنی یا نای جبرک  
 اقلنی بیف ایش جدر  
 فی ایت قننه فحی  
 فی کان و یت حیدر

و فی ایتاب صفی فی مع اطار  
 حیدر اوله یتنه کمر انصا  
 کاتمس نور انا ق و انا قفا  
 روح له مطهر لکال الا طرا  
 ما فیها له نایات و احب  
 انا صفی لیس له جبر و انا

فا نقب فی الفراق سحر  
 و اظفر فی القواء کمد  
 فاموت یبر و هو معو  
 و انقدر یضیق و صحر  
 فاطم فی ابراء محو  
 فی غیرک یمن ایت مستور  
 فی عینک انی المحصور  
 فی عینک القواء محصور  
 و جت ایلک ایت مطور  
 مقولک شکر و سرور  
 طوبی له معاه مشکور  
 یخبره فی اطلال و فی القواء



الاصحى ذو القعدة  
من صالحة القعدة

غزى بك كل في حصار	ونيل من ديك حصار
فقر الذي ليس بملك	فنى من اجلك في حصار
ليث في اترك والجمادى	بيد ما في استبار
يستم نغمه اتر من ملك	حشمت اولها عنك دهرار
ويست قلبك من زار خود	بل لا يقبر نحو الجبار
وحك في بقية خير زاد	براهمت ما الجبار
وحا در صراط انت ريس	له في اكثر نطق الجوار
طريقك صراط الحقيقة	حققت ايمانك الجبار
سوى عشق الجدل عند اصحى	حرام صخر في افا الجوار
هر ما د الحقة من صاع	والله باطن نغم الجبار

والله وبانه علم  
وعليه بالعقول من الجار

فان انى في ايسين حار	ويسر حجب في حجاب حار
من ايسين انى ارفع بار	وهرات لولا الاكسم حار
براك قبيل است ايوام وشمس	بى تحوا اذا هذا بار
ولولا ان لم يرحم انا	داش رحمة في انا حار
انظر في انا ذو غل	انعدم وداشنى ودا حار
اذا شئت ان فدا وانا	وما على حلك فنى حار

جده

صلى فيه نورهم على  
هر نبرد وشمس الولاية  
الاصحى برون الفخر والكرام  
بهر فان الامام سنة فخر

من في طريقتك الدارب خود راى	نور الله فيه وفي الدين حارس
والمن لقطه في انت رخا له	ابليس حمره وفيه ايس
يدم ابكر بيشتر اعمى وبعير ف	من وجهه فانه مسود عايس
من لم يكن بجهت ستين كفسه	الفكر كفه وضمير دبايس
من كان مخلصا له بالفتح اسن	من غشقه الاولوى خود قابيس
من في جهاد فقه من امره قتل	فاستشهد فانه صر دوايس
من جبهه يندب اخلاقه ز كا	غير الحقت فلقه سر دوايس
بزا اوله بقتب محقة زار رخ	في ارض نفس سلكه بعش حارس

الاصحى قبله من انا خير حارس  
ذكر الجلال ذكر بعد برائش

وانى من خيال الوصر في بعش	ومن بجاى كلب بعش
فراوى ذاب في نار الفراق	واضضى من نار حارس
انما بجران في بدا الجبرك	لظيرة منظر الورك وبعش
انما بقتنى بالبد	اما ان تحاف القهر وبعش
سوى ما كنت متنى في حيا	رايت مثلك بى مع بعش





بمردن الحق لا یضوت  
 اثرات یا کون و کلام  
 قدرت را تری ذکر او کدیت  
 غایت صاحب واد ویا  
 پس نور اسم فیس ورة  
 نعم قال ابتهای برسم  
 علمم فم و متل در رب  
 ششم حص و خبر و ایضا ط

مخ شمس در ملک شرق اوق ان شریع  
 فی عالم ایشیه نفس ایشیه  
 کلر الوجود یحرق فی نار و جهل  
 فی انعطاف نفی غیبت فی انزال  
 فی اندر فی بخت و ارواح کثرت  
 کنت نایاب فی ملک قدر آن  
 اشیعه شاع علی کت برات  
 اندکس فی عکس مرآت نفس  
 روح بکمال بکمال و بر شمع  
 عرش ان که قبله او کان ثروت  
 ایضا یحیی جلد فی او حاصل

بصنع

بصنع ایشق کان فی صتیبا غ  
 بد صنع الودیه فی تقصیع  
 هر اهل فور اندی برب نه  
 و فی کان فی اد باب الود  
 حرام و الا صاحب انضال  
 و ما بعد حشر اثر بحسب  
 الی انبیا اب فی ا غنی  
 و اتم نقی و ا حله کز سی

و من قب بیاضی صارد و بیاض

جدا فی ضایع نعم ایضا غ

خیلی باوصاف الودیه تصف  
 هر الودیه بنیافته و ان که  
 هر ابا مع ان خدا صده مرتفع  
 فواده و جهل به فی قدر استر  
 طریقه اندیشه الرضویه  
 الی الله و الحقیه القای غیبه  
 ولایت حسن الله و کشفه  
 و جلد با کبر الین بر اصل  
 هیفته ایمان فرا کبها بجی

و فی قبله ترا بعد ویه کشف  
 و من انظر و بطون بر تصف  
 و عقیقه فی مینا بر استغ  
 عی و فی انظر و شخته ان تصف  
 طریقه حق فی اندا حق و تصف  
 بی ابتهای برانا الرضا کلد و تصف  
 لقه افخ فی دامن فی و کشف  
 صراط حق ملک و ده تصف  
 و فی بر کفر عازق غنه فی تصف

و نه از اسم حق بها  
 ائمه دانی عشر در اسم حق  
 و شرح آیهی المصطفی شده و حق  
 محبت آن و لیکن عده  
 و عاشق حق دعایش حیدر  
 و نه تره شمس اولایه اثر قوت  
 و نه عده در اثر نه جامع  
 و نه شرب نه حبه جرعه طهر  
 و نه رازی الهی جاده فی المنام  
 بر اقطاب آن کجاست صاحب الزمان  
 در عارف نه نوره قلبه عرف  
 آن بجا ملک عیشین  
 نه کان عدلک غفر  
 الخرق بنار عشق  
 نه جلت اعظمی مداف  
 من یزید نه یکنان شده  
 نه اعراض عنه فدا صلب  
 طوبی نه اشکت بر لاله  
 ویرن من عز و  
 تائی جفا تابع نه حق  
 هم منکر نه غی طایفه جفت  
 خوف غنه غی شریعت انکوف  
 بیس و جوال در انکوف است  
 و نهضت نه و عطره نه تعف  
 و نه قال یغنی بقول بی کف  
 و نه مات برت انکوف بر کف  
 و نه جابت عنه فرجش و انکوف  
 بجا حلال حق زنده اعترف  
 بر اقطاب آن کجاست صاحب الزمان  
 در عارف نه نوره قلبه عرف  
 قبی نصر ملک حریق  
 عید نه باره قیوت  
 نه خر جسم عیشین  
 عزرا بر خور عیشین  
 صاف و مجرور و دین  
 نه انکته ماله حق  
 نعم الدنی اش نه شغف  
 نه غم بضاک غزین  
 نه نکره انک

نه سده الذنب سر کله  
 نه جاء بعده و صدق  
 نه فیه نفع کحقیقه  
 قطاب آن لطوب  
 روحی حلال دین دین  
 خود لایقی صدق  
 لایق صراط طهرین  
 قطب ملک نوره رفیق

آن کثیره الهی حق

عاش و سعده حق

یا اکریم الحقیقه انشکر ملک  
 یا اولی الامرین سید الوجوه  
 کان و لم یکن سید غیرک انهدم  
 فی امته ضیاء حق حبه  
 انتمت الملائکه تا ترسله  
 نه سره بقیه روحی تنزل  
 لک الوجود در ملک یا ملک الاعم  
 بر قائم بذاته اش بر ذات  
 با عارف نه ملک رده ملک  
 کان عین ملک اعراض بصفت  
 ان بحال شیعه انی صی جصاصی  
 اشکره و شکره للکثر واجب  
 عرش الاله قلبه قد استقر علیه  
 یا عظیم المراتبه انکی بطلان  
 ملک ملک ملک و نه ملک  
 اشک صحره نه ترانه ملک  
 نه او نه ملک زار و ملک  
 ملک نه انوار و نه قرب ملک  
 قد کنت نه تره و نه ملک  
 ان و لا امره و انکی ملک  
 و انکی قائم با ملک و لک  
 نفس نه در صحره ذاک انک  
 قد صکر و اشکر نه کان و ملک  
 یا عاصی احمدی بنیاد انک  
 کم نه معانی و پادشاه ملک  
 نوز الولایه معه و بر ملک





ملک یزدانی سخن در پیش  
 فکری چون بگویند و نه منتی منه  
 اندی نشیفت، قوت بی شکست  
 اندی یا خد صغیر، چشم ز غایت  
 جدک جبریتین بی بر اعظم  
 و جهل اندر زبانش، عالم مضاعف  
 آن عینک بهاروت و باروت  
 طاهر است و نه فرط طهور، صحنی  
 است برت جمال و جمال آیدین  
 اندی نظر قلیقلش و ما نشمش

بر جو ای صبی میگرد در بهار  
 و بهر آینه از بهر بهار شمس جمال

بارک میباید بهر کلمات ملک  
 اوصلک بهر یا ذوالقرن و اعظمه  
 بایه است و احی قی قیست ملک  
 ملک استدی ای ذوالخضر و عوالم  
 اندین دارو نه حقیم نه حقیم  
 ساقی بختی با بر بختی ای بیخ بختیم  
 آتشی شبنمی و المصلب بکمال  
 آن جن کان محبت بعضی و از بعضی

شیفته دل تا بر منم کاشع  
 اندی لولا صاحب ره کشف ترقیق  
 دوطقت شمرده به به غیر العجب  
 طرب البرهان فی قیقت قال به نه  
 شان درجه اشیه اند خارج به علم  
 فی حدیث بعضی هم خوانی اسم نه بی  
 انقضاء ملک انچه و انقضاء فخر  
 ادین بهر مدح و عظیم فی کتاب  
 از حال اندیشه و صفیم نه غیب  
 یا ای ارحم الراحمین یا قیاب الدنیا

آن بهر انظم فی لغت صیف بهرین نه روم

مرضی بهرین بهرین تا امكن اوصال  
 و نه اجمالی و الوقت فوات و ما بد  
 نقد حقت فی مات زان فیتنی  
 سمعت یاب بختی ثم تحا بهم  
 طلیت حدیث تا نیا ملک و وجد  
 نشد بخت باقه انچه و ع اکجفا  
 ولست بهرین بختی که نورایت

لیس قصه وجود و از دل بهرین  
 ارضاء لکن شمس بهرین بهرین  
 احرق انشاید کلا نار بخت بکمال  
 فی حدیث آهور و الموی بهرین بکمال  
 از قی ندرسم موی صفت و در کمال  
 ششم بهرین ان انچه فی نه مال  
 قول غزلانیا انچه نعم انچه مال  
 ششم بهرین وصفیم فی نه مال  
 آن بهرین نقد کاف فی نه مال  
 محطه قیاب ایلم و محطه فی نه مال

بارک بهرین بهرین بهرین و مال

و معنی نوح کلام و نه آتیا  
 محیه شمس بهرین بهرین بهرین  
 اموت ارک با احمد انچه و انچه مال  
 ایلم فقم انچه و احسن ان مال  
 فله درک جذا سخن و ایلم مال  
 و بدل جیبی اقرا کات با نه مال  
 فخر توفیق بهرین بهرین بهرین



لما تفتنى اوجده باجده چيب  
 به نظم عشق في شرمك بجل  
 الى تبه بكون ذاك الى سقي  
 بجرم قبي تداري اخون وامل  
 سلتك ربه يا بني واد  
 نخته برودي المقلب باجل

نقصه على العاصي رت سدي عليه  
 توجه اليه وخلصه من افضال

جسي انا العقل والدين قد ل  
 وصير جسي من فراقه كالجل  
 ولان شرا قمت لفت قمت  
 خطي واحد منها بجسي من الهزل  
 تخلت قد ان اراه واملت  
 لقائه بموعده ليس بوي الهزل  
 لقد ميت عشتنا وقلبي قد حرق  
 وفيه فيك يا اكرثر تصاف واذل  
 تحرت يا عجزه اكرن فيك اذ  
 حجت وارجب بها كبح ال  
 اكي بجده المقتضى وجده  
 ترخم على العاصي واد صله باجل

وان اقبى قبر سوي في  
 حبت الى من جاني في افضال

ايها عشق بوجه الكدر يم  
 ضاء وجهه به في المعش بظنم  
 سرتا به موت الا راوي تر و  
 القيا العاصي بالقلب سليم  
 من به في جنة اعلى عسى  
 في اجزاء من ير بعش القديم  
 را بطه بالقلب معقب الاله  
 الذي كاد الى انج القويم  
 كيف من شمس السماء يتضاء  
 ووجود انصره مفقود عديم  
 هكذا اشيع شعاع شمس بعش  
 را بطه ودرسط الفيض الميم  
 في نغم

في نغم بعش كوزا سفين  
 الخ تم تشن مع نصيم  
 اعبر العرفان من غدا بجل  
 وافتقار ان جهرا بحكيم  
 اكجيم بغض قلب اترنا ن  
 سكر العرفان عتزل ترنيم  
 من تولى ذاك طاعو عتد  
 مومح بخت واديس اترجم  
 ايها العاصي حمدن ماله  
 ان ذاك قصراط المستقيم  
 لت من قال بغيره كتب  
 بعفت جبر ال: نصيم

وسمحت اوم العصر الذي  
 قله مرات الوار اعليم

يا ربح اصبا مع نسام  
 الى المولى الذي خيرا انام  
 وقرعني لدا اعيب لكال  
 اميرنا طرا صوب اعظام  
 واضر اذ نصفي انجب  
 الى قول الحجت والكلام  
 قد يوم عشتك يا جسي  
 فلا في اثر شمع ولا اطلام  
 وكني الفراق ولم يفارق  
 وانهني اترقا وفتح سام  
 الى تم تستر عني الحسالم  
 وتفتني الوصال ومنع لثام  
 قد كنت قارث وجرم فلاح  
 قران بعقب لهدر اتها م  
 وقبي من تحاك حسريق  
 لم في سب رشوي والحقام  
 بسا صدغاك روحى والنفاد  
 والها في هواك في الملام  
 اذ اصيلت وجهت لوجك  
 بقوتك قدودي والعتام

و کسبتی بک و بگر محری  
 و شرک شری و از نرم نوک  
 عذارک آصف و الموده  
 و لو قطعتی اربا فار با  
 جدای جبه حسل و ایمان  
 رجا ای ان یعدنی فی محبه  
 و یغفر لی عاصی هذا العاصی  
 و لکنی بعین و جگر ایقام  
 فی نیت است المرام  
 و خاک لجر نه استقام  
 فک بسد و فک استقام  
 و شرک بفضه کفر حرام  
 و یغفر لی جرائی اعطاف  
 فان اعف عن ذاب الکرام

کریم فی محبه فی سبحان

عده فی بحیم فی الله

یا ولی عصر یا غوث الامم  
 یا یحیی ثاب لکن کف الورا  
 احرق الجوان قلبی و انقوا  
 صاید می بسده فی فرقت  
 عشت دینی و دین و ثقیان  
 صفت قبر بعثت ان بعثت شهر  
 عقلت انه مضطرب  
 ارزقنی و صلاک او اقسطن  
 لیت فی التزم وراک لمحبه  
 ت عی اخرجنی فی طهم  
 فرج الکروب عی و انهم  
 لیتنی یا حجت فی کتم اعدم  
 ایتنی با بسد یا و ان لم  
 یا عشت المرفعی بجر الکرام  
 بعده فی نفع لے انهم  
 قد اصبت فی انواع یغتم  
 ان قتی فی افراق مترام  
 ان فی ان تفاک یغتم  
 بک

تفک است و جگر ایقام  
 فی نیت است المرام  
 و خاک لجر نه استقام  
 فک بسد و فک استقام  
 و شرک بفضه کفر حرام  
 و یغفر لی جرائی اعطاف  
 فان اعف عن ذاب الکرام

کلی معنی باراک ناصری  
 ای فی ایدی الانادی یغتم

بفضه است ای فی انهم  
 و شرع انی المصطفی حسن الله  
 و انبه انهم و لیتی ای  
 عی و لی الکفر فی الکفر جتی  
 و انبه قوی العرش سبط محمد  
 و یتدی یحب و ذین انهم  
 محمد ابی قراخی و قد و ان  
 و جفر اطلاق و دله واجب  
 و رسی اندی رسی الطیسم  
 عی بن رسی ملک ملک الانضا  
 و ان محمد انقی و ان  
 و جتی ایدی احمد الحسن  
 بعد و انقی ای بیس یغتم  
 ای یوم انهم انهم یغتم  
 محبتی فی لزم دینی یغتم  
 بک ای اراکون و الدین یغتم  
 انما فی فی و ان خود بر یغتم  
 و دله محمد و دله کف یغتم  
 و بانه علم نه فی لکتم  
 محبه فی انهم یغتم  
 و فی علم و بر یغتم  
 طریقه اندیشه یغتم  
 عی انما مولدی جهات یغتم  
 بر یغتم بر واده انما یغتم











بالكشف والبيان يعلمون  
 لو كان في عصر الوفاء منهم  
 العالم في ابا طي سرا بط  
 لو غفر الله عن ابا طي  
 الصالح انهم رجل  
 يستفيضون من انهم  
 لم يغفروا عن ابا طي  
 وقطب ان قطب بر ابا طي  
 وبنوا الفقراء والذوات  
 الذميرين وقد غفروا  
 سيدهم سبي با بكم ل  
 قطب ان قطب بر ابا طي  
 منه له نصيبا والافاضة

في سبب جده قبي هو في غنة  
 جامع لمرحال وحصال حسنة  
 خفي في سبب صدقه كالجودان  
 خلقه اعظم وجهه لا كالجوام  
 ذرة حسنة في برك اولاد هذا  
 ليس في بحر ان كان رايدى  
 في جلد طلع نور جمال المولى

حبه فرض مع البصر والحدادين  
 ان في احوال من حبه هذا بكت  
 من ربح من حبه هذا بكت  
 من ربح من حبه هذا بكت  
 من ربح من حبه هذا بكت

ان في احوال من حبه هذا بكت  
 من ربح من حبه هذا بكت  
 من ربح من حبه هذا بكت  
 من ربح من حبه هذا بكت  
 من ربح من حبه هذا بكت

يا ليتني فاك ابقه با تشاف  
 يا ليتني فاك ابقه با تشاف  
 يا ليتني فاك ابقه با تشاف  
 يا ليتني فاك ابقه با تشاف  
 يا ليتني فاك ابقه با تشاف



ما تدين برادر داد و اکت  
 لولا که می خست و جو  
 آخت بقدرت دلیل  
 و حجت حق این  
 قدره انبیا تحت  
 المشرق و در بر  
 المشرق نام کل موجود  
 المشرق جمال ملک ملک  
 المشرق بدایه بحمد  
 المشرق فزوده شمع  
 المعاصی و در ان  
 فی تیه ضلالت و زلزله

الهی مدن بدقت فی قدره عشقه  
 الیه انگر من ابراهیم  
 جیبی می دانی خطیت و جرم  
 الا انما البعوان به قاتل  
 الا تسع قول المع و لیتنا  
 رفقت الا جاب به صعب  
 جلدی جمال به فی قدره انجس  
 اصم فی جمع الله برمان و صلیه  
 فی مده راجعه ما راسیه  
 انا قلت لیکن الی م یجریه  
 متی ما تقارعتی الندی قدره عشقه  
 انا الموری یا لیت الی قدره  
 فی الموت مت یتنی ما فرقه  
 و هذا احقا لای الندی قدره شیده  
 بر اجمه

بر اجمه حق منزل الحق قلبه  
 ما فضا له ارجو ان کنتم حاضرا  
 و انما ربی ان هدانی الحق  
 بسنة الذنوبه ارضو تیه  
 بر الحق قول انما قلته

من اجمه بشفق حق در لعل  
 ما یک معنی و ما فی لای  
 به القیاس کان س و اة اسم  
 اشیة المضاف و سنا له بکثر  
 من جاهد ضامه جاهد المع  
 ان اجمال تحت قباب الاله  
 المعاصی و انشیر لدره انفسه  
 صامدا کرانه بالیس و انفسه

اللیا انما ایشق بشر کا و انی بعد  
 بنج وجهه من شرق ارجو و قدره حق  
 بر اجمه منیت بر اجمه انی قال  
 حجاب اتر و تیه لیس بر انیت اقرانه  
 بد موت جواب لیس بر انی لیس کثر  
 و ان تضلض انما کنی فاما ان ذکر انفسه  
 حیدر فی اندش و کا و کعبان محو  
 جمع ما سوره ما بقی فی قلب الله  
 الی جاهد انی رانی لک فی ما قوا  
 لهذا قال مودنا ما علی صوته مود  
 و لمری و من مع مدافی و ان قدره مود  
 اصبر الیه لای انفسه فی راج

ليس الله عز وجل في الدنيا  
 بغيركم في القرآن اقرأ اول ثم الوجه  
 هو الله عز وجل في الدنيا  
 واما في الدنيا فليس هو الله عز وجل

جلد روحه الصالح في الدنيا  
 وفي الدنيا له الصالح في الدنيا

في قلب محمد صلى  
 في سنة سنة تقوى  
 ووجه وجه فؤاد  
 في ذلك صير شقيق  
 ووجه وجه في الله  
 في نفس حذيفة  
 ووجه وجه في الله  
 في قلبه هكذا  
 ووجه وجه في الله  
 ووجه وجه في الله  
 في الكاظمين ان نظرت قلم  
 وقلب زاننا بحمدك  
 واما في الله في الله

يا من شئت ايك في  
 قد ضاق صبري في شيتا مات  
 جنى عيسى في اشرافك  
 يا ليت شعري حتى تم بجري  
 في شئت يا بعدد وجهك  
 يا شئت يا ضرا شئت  
 اني اجك والدين جك  
 القلب شين وادرج شئت  
 في شئت وجه حيث توحيث  
 ما في حب في الله جك  
 ارض كلك يا ذا الجلال  
 اني لاصي جسم لاصي  
 مني الخطاء منك العطاء  
 ان شئت خفرت بعد جك

ان شئت قطب الزمان  
 ملك ثناء ان شئت

ان زبدت كنت عدتي  
 قد طابت ان وجهك



انا عاقل ملک شایق      یک واسق ایش بستی  
 انا ملک انا س ملک      ایش کافی ایش قصه  
 سرت جیش ایش قدو      کنت این ایش کبستی  
 قبی نقیب بن ایش      روحی بخت ملک جذبی  
 بنی ایش فی مودت      جدی ایش فی محبتی  
 ایش قادی ایش سادی      یک اقدی یک ادری  
 ملک الایس ایش الاثنا      ایش رجبی ملک رجبی  
 ایشینی بخت ایش      قد حرق فی نار فقی  
 سرتی قبل بحر      فترحت فی غم بحر  
 فی مدامک کانت ایشی      ایشین به کمر ایشی  
 عرش رب قبل ایش      قد ایشنا ملک مدحی  
 ایش عده یک کینه      ایش جهر بر دوری  
 یک ذاکر ملک شکر      فی سرتی فی سرتی  
 شریعت ایشی      بر نهی بر شریعتی  
 طریقت ایشی      بی سکی و مصلحتی  
 حقیقت ایشی      بی حقه و حقیقتی  
 ایشی وی مظهر ایشی      یک عجب وجه جیتی  
 ایشی ایشی ملک ایشی      ایشی ایشی زل کبریتی  
 انا ب

انا ب ملک برب      ایش بی ملک بربتی  
 انا بی ملک رجبی  
 انا بی ایشی شری

من یقتر بلیث فقی      ایشی بقی بقی  
 مقتول جهل نفس خیر ایشی  
 حتی ایشی صفات رت صفه  
 فخر الله برب ولایت ایشی      فخر الله برب ولایت ایشی  
 فی ایشی فی ایشی  
 فانی ایشی حرام حرام  
 ایشی ثقیفها ایشی      ایشی فی ایشی  
 فی مات و ایشی  
 مات بجهل و صفت  
 ایشی ایشی و ایشی      ایشی ایشی و ایشی  
 فاکون میره ایشی و ایشی  
 و ایشی و ایشی  
 فی ایشی ایشی و ایشی      فی ایشی ایشی و ایشی  
 فخر ایشی ایشی و ایشی      فخر ایشی ایشی و ایشی

اربع و عشرت هدایت مخ حق الی الہدی دعوات  
 مخ قد آنکہ و العقاب  
 ما غیر و لدنہم سخا  
 فی فقر و ذہب خلاف شرع انہی کفر و اطاعتہ ناپیس غوی  
 و اشرع بدو نہ خنداع و غور  
 اعراض مخ اطرقتہ المرقضی  
 اطاعتہ باہون ہا و عصیان لفظ یغیدریدہ آقا اختران  
 مخ لم یکن عارفاً بقطب العصر  
 فقہ جہر امامہ فی الدوران  
 مددین مخ لاکشیخ وارد و اشیخ کہ ہو بپیس المارو  
 مخ قول محمد یرو کہ یفسر  
 قال ہو بکذا الحق و حسہ  
 القطب ہو المربط الحجة عنہ ہونہ باطن ہا و ان تہ  
 مخ رتہ رتہ و بانہ کہنہ  
 اقوالہ قولہ و صدق حجة  
 مخ قولہ رابطہ اعلیٰ ثنائی رابطہ علی انام فرض عینا  
 مخ لالہ رابطہ و لا تدرابط  
 کا اندول و اثبات حضرت دنیا

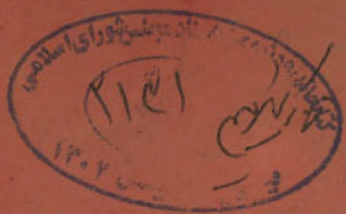
یا صاحب

یا صاحب الدریا امان لہا لم یا تحمہ العصر و التوالتی انما تم  
 محقر فرجک و ہمتی مخربک  
 قد استاء الکلون بجور و ظلم  
 یا قدوة سداک طریق الاقوم یا قبلة حطاب وقع ان عظم  
 لیس برات امان و عیش  
 یا کعبۃ الامم و الملائکہ ان کرم  
 یا مالک ملک الان رخصا و درکنی یا صاحب سر رخصی و درکنی  
 العاصی لقتل افردہ العصیان  
 یا وجہ حق ارضا و درکنی  
 عمت ہذا الدوران تسوک و الا یان فی یوم جہنہ عشر دن و یکو کرام  
 مخ اکثر مطابق لکشتہ مکرر بیسی و اہتمام خاکہ رشتان عبد لی تہ  
 سکر امہ ابن یزید محمود طاب ثراہ اسد کہ یا حیر و طلب  
 سعادت از بہتانی حضرت صاحبک را بقدر  
 اردو اخا فراء و فہمہ فراوشم لغز مایہ  
 عشر یا جلال الدین

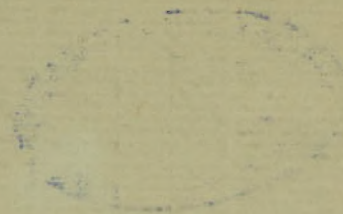








۱۷۳





Doc. 20

خطی

۵